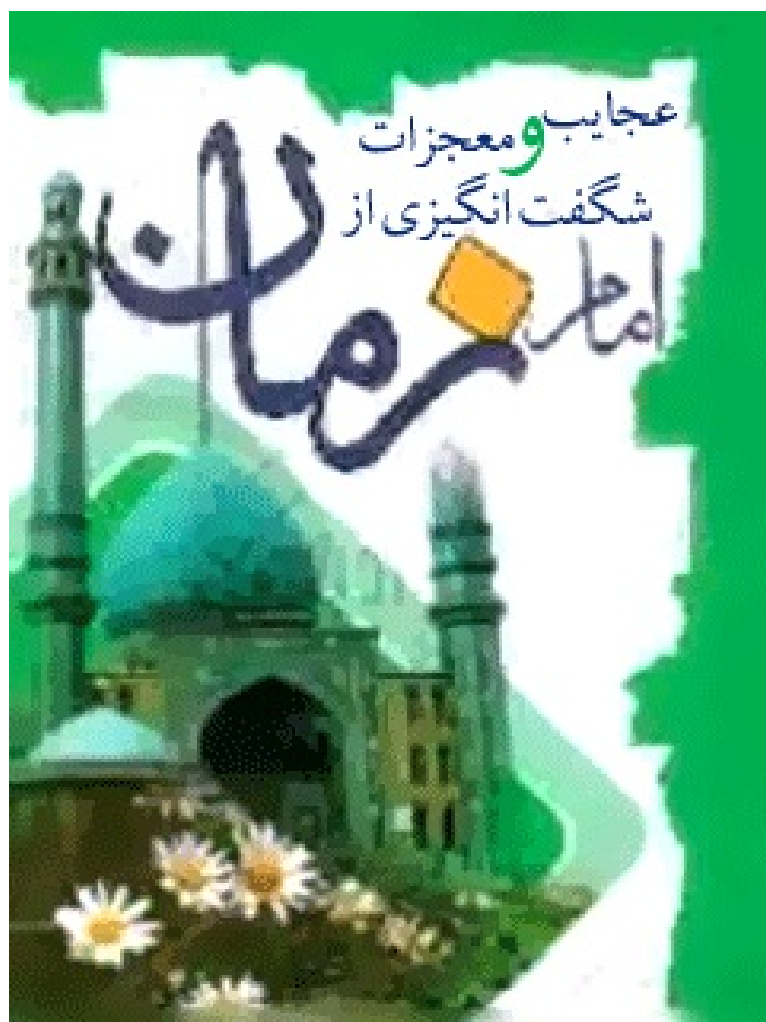


سَلَامُ اللّٰهِ عَلَيْهَا
نور فاطمه زهرا



کتابخانه دیجیتال
www.noorfatemah.org



بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان علیه السلام

نویسنده:

محمد طباطبائی

ناشر چاپی:

شمیم گل نرگس

ناشر دیجیتالی:

مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

فهرست

۵	فهرست
۷	عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان علیه السلام
۷	مشخصات کتاب
۷	(مقدمه)
۷	قطره ای از اقیانوس بیکران معرفت چهارده معصوم علیهم السلام
۱۰	«ماجرای شگفت انگیز دختر قیصر روم (مادر امام زمان علیه السلام)
۱۲	«تولد شگفت انگیز امام زمان علیه السلام»
۱۴	«ساطع شدن نور و آمدن ملائکه به زمین»
۱۴	«خواندن قرآن و کتب پیامبران بزرگ الهی»
۱۵	«بردن امام زمان علیه السلام به آسمان توسط روح القدس»
۱۵	«رفتن به عرش الهی و گفتگو با خدا»
۱۵	«رشد و نمو اعجاز انگیز امام زمان علیه السلام در کودکی»
۱۶	«جواب دادن به سوالهای پرسیده نشده و خبرهای غیبی»
۱۶	«ناپدید شدن از داخل حجره»
۱۶	«انداختن کیسه پول و جواهرات در دجله»
۱۷	«جدا کردن مالهای حلال از حرام»
۱۸	«بدرستی که قبول نمی شود مگر از متقین»
۱۸	«شکافته شدن دیوار»
۱۸	«سکه طلای گم شده»
۱۹	«آوردن اعجاز انگیز طلای گمشده توسط نایب خاص امام زمان علیه السلام»
۱۹	«ملاقات با امام زمان علیه السلام در قصر نورانی»
۲۰	«خوردن غذاهای بهشتی در محضر امام زمان علیه السلام»
۲۱	«تبدیل سنگریزه ها به طلا»

- ۲۱ «تبدیل کردن سنگ به شمشیری از طلا»
- ۲۱ «آمدن غذاها و لباسهایی از غیب»
- ۲۲ «بالا رفتن شتر بسوی آسمان»
- ۲۲ «عوض شدن اعجاز انگیز نوشته های توقیع»
- ۲۲ «شمعون بن صفا در انتظار امام زمان علیه السلام»
- ۲۳ «چشمه های اعجاز انگیز آب و شیر»
- ۲۳ «تأپیدا شدن امام زمان علیه السلام از دیدگان دشمنان»
- ۲۴ «خبرهای غیبی از اموال فرستاده شده از طرف اهالی قم»
- ۲۵ «خبرهای غیبی در مورد صاحبان نامه ها و اموال فرستاده شده»
- ۲۶ «خبرهای غیبی و اعجاز انگیز امام زمان علیه السلام»
- ۲۶ «پیدا کردن مال پنهان شده»
- ۲۷ «هدایت یافتن به راه درست به برکت امام زمان علیه السلام»
- ۲۷ «قبول نکردن نصف پیراهنی که آن نصفه، مال شخصی مرجئه بود»
- ۲۷ «دفع شرّ همسایه مردم آزار»
- ۲۷ «صاحب اسب اشتهب و نههر»
- ۲۸ «مزیت شگفت انگیز متولدین شب نیمه شعبان»
- ۲۸ درباره مرکز تحقیقات رایانه‌ای قائمیه اصفهان

عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان علیه السلام

مشخصات کتاب

عنوان: عجایب و معجزات شگفت انگیزی از امام زمان علیه السلام تهیه و تنظیم: محمد طباطبائی، ۱۳۵۴؛ با همکاری واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج) مشخصات نشر: قم: شیم گل نرگس، ۱۳۸۱ مشخصات ظاهری: ۱۲۶ ص شابک: ۹۶۴-۹۴۰۷۳-۴-۰ ریال ۵۵۰۰ دوازدہم، ۲۵۵ ق. - معجزات موضوع: Mu ha mma d ibn Hasan, Imam XII – Miracles شناسه افزوده: موسسه مجموعه کلیدهای اسرار. واحد تحقیقاتی گل نرگس (عج) رده بندی کنگره: BP۵۱/۳۵ ط ۱۶ع ۳ ۱۳۸۱ رده بندی دیویی: ۲۹۷/۹۵۹ شماره کتابشناسی ملی: م ۸۲-۷۹۷۸

(مقدمه)

شناخت و معرفت چهارده معصوم (ع)، امری واجب و ضروری است و هیچ عذر و بهانه ای در ترک این امر پذیرفته نیست و هر کسی که بدون معرفت و شناخت امام از دنیا برود، مرگ او همانند مرگ زمان جاهلیت و مرگ گمراهان و کافران و منافقان می باشد. (- اصول کافی ج ۱ ص ۱۸۰) دیدگاه و شناخت شیعیان نسبت به چهارده معصوم علیه السلام بر دو نوع است: عده ای از شیعیان، قائل به پیامبری حضرت محمد (ص) و عصمت حضرت زهرا (س) و امامت ۱۲ امام می باشند ولی آنها را انسانهایی می دانند که فقط تا حدودی در علم و تقوی از دیگر انسانها برتر هستند و مسائل و احکام شرع مقدس اسلام را همانند فقهاء می دانند و بیان می کنند و از لحاظ مقام نیز کمی از مراجع تقلید بالاتر می باشند. عده ای دیگر اهل بیت علیه السلام را اشرف خلائق و مظهر اسمای حسناى الهی و جلوه گاه صفات افعال الهی و محل اراده خداوند و فرمانده کل جهان هستی به اذن خداوند می دانند. حال ما باید ببینیم که کدام یک از این دو گروه به واقعیت رسیده اند و توانسته به معرفت امام - که از واجب ترین واجبات است - دست یابند. با کمی کنکاش در آیات و روایات در می یابیم که اهل بیت (ع) از نظر مقام و رتبه بسیار بالاتر و برتر از این هستند که آنها را (نعوذ بالله) مقداری از مرجع تقلید، بالاتر بدانیم. اینگونه اعتقاد به آنها، بی معرفتی و ظلم و ستم به آنها و خود انسان می باشد. ما باید بوسیله خود اهل بیت (ع) آنها را بشناسیم و با شناخت آنها، خدا را بشناسیم و در سیر معرفت و محبت الهی به پیش برویم. هدف از گرد آوری مجموعه داستانهایی که در این سری از کتب آمده این است که تا حدودی هر چند ناچیز نسبت به مقام والا و عظیم اهل بیت (ع) آشنا شویم و دیگران را نیز آشنا کنیم و فریاد بر آوریم که ای مسلمانان! ای شیعیان! امام خود را بشناسید و بیش از این در ظلمت بی معرفتی نسبت به مقامات اهل بیت (ع) ننمایید. از این چاه تاریک و ظلمانی بیرون بیاید و با خورشید و نور آن آشنا بشوید و حقایق را ببینید و درک کنید و خود را به وصال و قرب روحی این حضرات برسانید. به امید ظهور امام زمان (ع)

قطره ای از اقیانوس بیکران معرفت چهارده معصوم علیهم السلام

خداوند متعال، اهل بیت (ع) را بسیار عزیز و گرامی خلق کرده است و آنها را بر تمام مخلوقات جهان هستی برتری داده است و هیچ مخلوقی بهتر از آنها وجود ندارد و آنها با معرفت ترین و بامحبت ترین و مطیع ترین مخلوقات نسبت به خداوند متعال هستند. (- بحار الانوار ج ۱ ص ۱۰۷) اهل بیت (ع) عقل کل هستند یعنی داناترین موجودات جهان هستی می باشند و شاخص بین خوبی و بدی، حق و باطل، و درست و نادرست می باشند. (- بحار الانوار ج ۱ ص ۹۷ - عوالم ج ۲ ص ۴۰) اعمال و عبادات بندگان بدون

ولایت و دوستی اهل بیت علیه السلام پذیرفته نمی شود و هیچ ارزشی نخواهد داشت. اگر کسی به مقدار عمر حضرت نوح، خدا را عبادت کند و به اندازه کوه اُحُد، در راه خدا طلا صدقه بدهد و هزار مرتبه با پای پیاده به زیارت خانه کعبه برود و در میان صفا و مروه، مظلومانه کشته شود ولی به ولایت اهل بیت (ع) معتقد نباشد بوی بهشت را نخواهد چشید و وارد بهشت نخواهد شد و با سر وارد آتش دوزخ خواهد شد. (- بحارالانوار ج ۲۷ ص ۱۹۴ و ص ۱۹۶) خداوند بوسیله آنها به یگانگی شناخته شده و عبادت می شود و بوسیله آنها بندگان از رحمت یا غضب خداوند برخوردار می شوند یعنی با اطاعت از آنها از رحمت الهی برخوردار شده و با مخالفت با آنها دچار عذاب می شوند. (- بحارالانوار ج ۱ ص ۹۷) کسی که دوستدار و محب آنها باشد دوست و محب خدا و کسی که دشمن آنها باشد دشمن خدا است. پیروی و اطاعت از آنها، پیروی و اطاعت از خدا و مخالفت و معصیت آنها، مخالفت و معصیت خداوند متعال است. ولایت اهل بیت (ع) اصلی ترین شرط ورود به بهشت است و کسی که از اهل بیت (ع) و مقام آنها شناخت نداشته باشد وارد بهشت نخواهد شد. (- بحارالانوار ج ۲۳ ص ۹۹ و ج ۲۴ ص ۲۴۹) چهارده معصوم (ع) دارای ولایت تشریعی هستند یعنی به اذن خداوند متعال می توانند در تمام مسائل شرعی تصرف نموده و چیزی از آن کم یا زیاد کنند. شیخ انصاری در این مورد می گوید: «آنچه از ادله چهارگانه (کتاب، سنت، عقل، اجماع) استفاده می شود این است که امام (ع) از طرف خداوند متعال، سلطنت مطلقه و قدرت تصرف بدون قید و شرط در تمام امور مردم را دارد.» (- مکاسب ص ۱۵۳) آنها علاوه بر ولایت تشریعی، ولایت تکوینی نیز دارند یعنی به اذن و قدرت الهی می توانند در تمام امور هستی تصرف کنند و هر تغییری را در آن بوجود بیاورند مانند خلق کردن یا نابود کردن جهان و جهانیان. اولین مخلوقات خداوند متعال انوار مقدس چهارده معصوم (ع) بوده اند و خداوند متعال بخاطر اهل بیت (ع)، جهان و جهانیان را خلق نموده و فیض و رحمت خود را شامل آنها کرده است و آنها سبب خلقت عالم و عالمیان می باشند. (- اصول کافی ج ۱ ص ۱۷۷) اهل بیت (ع) اسم اعظم خداوند متعال بوده و مظهر اسماء الهی می باشند و هیچ عبادتی بدون شناخت و معرفت آنها مورد پذیرش درگاه الهی قرار نمی گیرد. (- اصول کافی ج ۱ ص ۱۴۳) اهل بیت (ع) در هر موردی کاملاً شبیه و مانند هم هستند و همگی در حکم یک نور واحد می باشند. اهل بیت (ع) مظهر صفات حمیده الهی می باشد و بین آنها و خدا هیچ فرقی جز در صفات مخصوص به ذات مانند تجرد مطلق و ازلیت نمی باشد. (- دعای رجبیه) هر کسی که آنها را بشناسد، خدا را شناخته است و معرفت و محبت آنها، عین معرفت و محبت خداوند متعال است و بدون شناخت آنان کسی موفق به شناخت خداوند متعال نخواهد شد. اهل بیت (ع) محل ظهور مشیت و اراده الهی می باشند و اراده ربوبی در تقدیر و اداره جهان هستی، بسوی آنها نازل شده و از آنجا صادر می شود. آنها ید الله می باشند و خداوند بوسیله آنها تمام عالم و عالمیان را خلق کرده است. این مطلب دلیل بر اعتقاد به خدایی اهل بیت (ع) یا علی الهی بودن نیست. (- بحارالانوار ج ۲۴ و ج ۲۵ - زیارات مطلقه امام حسین (ع) توضیح این مطلب بدین ترتیب است: همانطور که خداوند بوسیله درختان، میوه ها را بوجود می آورد همانطور نیز بوسیله اهل بیت (ع) تمام مخلوقات را خلق کرده است. (- بحارالانوار ج ۲۵ ص ۲۰ و ۱۲۰) «این مطلب، اختلافی می باشد» اهل بیت (ع) معدن رحمت و عظمت و سرچشمه فیوضات الهی می باشند و واسطه بین خدا و مخلوقات هستند و هر چه از نعمت و علم و قدرت و... که باید به مخلوقات برسد بوسیله آنها می رسد یعنی آنها یدالله و لسان الله و اذن الله و جنب الله و... می باشند. (- بحارالانوار ج ۲۵ ص ۲۰ و ۲۲) در قسمتهای مختلف زیارت جامعه کبیره خطاب به اهل بیت (ع) می خوانیم: «آغاز هستی به اراده خدا و بواسطه شما صورت گرفته است و بواسطه شما این جهان به پایان خواهد رسید. به واسطه شما باران رحمت الهی نازل می شود. به واسطه شما غمها و نگرانی ها از بین می رود و جهان به نور شما روشن و منور شده است و رستگاران به برکت ولایت شما رستگار شدند. بواسطه شما هر گونه تغییرات در عالم قضا و قدر و لوح محو و اثبات، صورت می گیرد. بواسطه شما، گیاهان و درختان از زمین روییده و بارور می شوند. بواسطه شما قطرات باران و روزی خلائق از آسمان فرود می آید.» (دعای جامعه کبیره یکی از بهترین دعاها در کسب معارف عالیّه چهارده معصوم (ع) است) نور اهل بیت (ع) تمام پیامبران و ملائکه الهی را

راهنمایی و هدایت کرده است و تمام پیامبران و اولیاء خدا و اجنه و ملائکه مقرب الهی، معلومات خود را از آنها بدست آورده اند و اهل بیت (ع) معلّم و استاد تمامی آنها بوده اند و آنها را با معارف الهی آشنا نموده اند. (بحارالانوار ج ۲۳ و ج ۲۵) اهل بیت (ع) به ماسوی الله و تمام آنچه در آسمانها و زمین و عالم ملک و ملکوت و اعمال و گفتار بندگان و آنچه در خواطر آنها می گذرد کاملاً آگاه و با خبر می باشند. و همانطور که خدا همه چیز را می بیند آنها نیز همه چیز را می بینند و از هر چیزی که اتفاق افتاده است و یا در آینده اتفاق خواهد افتاد کاملاً از آن باخبر می باشند. خداوند اهل بیت (ع) را از تمام علوم و اسرار و حقایق جهان هستی آگاه نموده است و آنها امام مبین می باشند و هیچ چیزی بر آنها پنهان نیست و دارای تمام علوم و دانستنی ها هستند. (سوره یس آیه ۱۱ - بحارالانوار ج ۲۶) اگر قرار باشد میلیون ها سال بعد، در یکی از کرات آسمانی، بادی پر کاهی را از جایی به جایی ببرد اهل بیت (ع) از الان حساب آن را دارند مگر آن که خدا نخواهد و بر همین مبنا است که خداوند می فرماید: «وَلَا تَقُولَنَّ لِشَيْءٍ إِنِّي فَاعِلٌ ذَلِكَ عَبْدًا * إِلَّا أَنْ يَشَاءَ اللَّهُ» (یعنی: ای رسول ما! هرگز چیزی را مگو که من فردا آن را انجام می دهم، مگر -) سوره کهف آیه ۲۳) آنکه بگوئی با خواست خدا. (بحارالانوار ج ۵۷ ص ۱۹۶) اهل بیت (ع) به تمام زبانها و لغات جهان هستی اعم از زبانهای مختلف و گوناگون انسانها و حیوانات و پرندگان و... آگاهی دارند و می توانند با آنان صحبت کنند. اهل بیت (ع) بندگان محض خداوند هستند و با اینکه با قدرت الهی قادر به نابود کردن یا بوجود آوردن جهانها و جهانیانی هستند ولی هیچ کاری حتی کار بسیار جزئی و کوچکی را بدون اذن و دستور الهی انجام نمی دهند و تمام افعال و گفتار آنها طبق دستور خداوند متعال است. غلو کنندگان درباره اهل بیت (ع) از دشمنان آن حضرات بدتر و ملعون تر هستند و اهل بیت (ع) از آنها بشدت بیزاری و تبری می جویند. (بحارالانوار ج ۲۵ ص ۲۷۲) معنی غلو این است که (نعوذ بالله) کسی آنها را مستقلّ و مجرّد مطلق و عین ذات خداوند متعال بداند و یا برای آنها قدرتی در مقابل خداوند متعال قائل بشود. باید دانست که اهل بیت (ع)، مخلوق خداوند متعال بوده و مطیعترین موجودات نسبت به او هستند و دارای مقام بندگی و اطاعت کامل حضرت حقّ می باشند و هر چه از علم و قدرت و... دارند، خدای مهربان به آنان داده است و هر عمل و فعل و حرف آنها طبق امر خداوند متعال می باشد. بالاترین و بهترین و عظیم ترین صفات حمیده اهل بیت (ع) بندگی مطلق آنها نسبت به خداوند متعال است و قبل از اینکه خداوند، پیامبر (ص) را به مقام نبوت و امامان را به مقام امامت مفتخر کند، آنان را به مقام رفیع و بلند عبودیت محض، عزّت بخشیده است. (بحارالانوار ج ۲۵ ص ۲۷۲) اهل بیت علیه السلام با هیچ مخلوقی از مخلوقات خداوند قابل مقایسه نیستند و معرفت و مقام اهل بیت (ع) آنقدر بالا و عظیم است که هیچ کسی نمی تواند به کنه معرفت آنها پی ببرد. هر چقدر کسی اهل بیت (ع) را بیشتر بشناسد بیشتر متوجه عظمت و رفعت مقام آنها خواهد شد. در حدیثی از امام معصوم علیه السلام آمده است: «ما را از مرتبه عبودیت و بندگی حقّ، بالا نبرید و آنگاه درباره ما هر چه می خواهید بگویید و قطعاً حقیقت آن مقام و مرتبه ای را که خداوند به ما اعطاء نموده است را نمی توانید درک نمایید.» (بحارالانوار ج ۲۵ ص ۲۷۴) داستان ها و قضایایی در مورد معصومین علیه السلام نقل شده است که بعضی از آنها به ظاهر با بعضی مقامات آن حضرات منافات دارد مثلاً ممکن است اهل بیت (ع) از موضوعی اظهار بی اطلاعی کنند یا در مقابل قدرتی شکست بخورند و یا...؛ باید توجه داشت که اینگونه موارد، دلیل بر ردّ مقامات آن حضرات یا ردّ آن قضایا نمی باشد و این جریانات نیاز به توضیحاتی دارند. (البته بعضی از قضایایی که نقل شده است کلاً با عبودیت و مقامات اهل بیت (ع) منافات دارد و کاملاً دروغ و از جعلیات و اسرائیلیات می باشد.) در مواردی که معصوم (ع) درباره موضوعی اظهار بی اطلاعی کند یا مشکلی را حلّ نکند یا در مقابل فرد یا افرادی مغلوب گردد یا مریضی خود یا دیگران را شفا ندهد و یا...، این توضیح، روشنگر مطلب است که: اهل بیت (ع) می توانند براحتی از هر چیزی و از هر موضوعی باخبر شوند و هر نوع اعمال قدرتی بکنند ولی بخاطر اینکه به هدایت الهی، حقایق و مصلحت های زیادی را می بینند و آنها را مدّ نظر قرار می دهند و همچنین بعضی مواقع برای اینکه دیگران را متوجه اهمیّت موضوعی کرده و به آنان درس بدهند اینگونه عمل می کنند و خود را از آن موضوع بی خبر نگه داشته و یا اعمال

قدرتی نمی کنند. اهل بیت (ع) به لطف خدا دارای هر نوع علم و قدرتی هستند ولی چون بنده و مطیع محض خداوند متعال می باشند بدون خواست خدا هیچ کاری نمی کنند و بنابر حکمتی که خداوند متعال به آنان عنایت فرموده است عمل می کنند. همانطور که ذکر شد قدرت آنها بقدری است که می توانند جهان و جهانیانی را خلق و نابود کنند چه برسد به پیروزی بر دشمنان و معالجه امراض خود یا دیگران، ولی چون بنده محض خدا هستند از قدرت خود فقط در موردی که مصلحت باشد و خدا بخواهد استفاده می کنند.

«ماجرای شگفت انگیز دختر قیصر روم (مادر امام زمان علیه السلام)»

شخصی به نام بشر بن سلیمان که از نسل ابی ایوب انصاری و از موالیان حضرت امام علی النقی و امام حسن عسکری (ع) و همسایه ایشان در سامراء بود، می گوید: «کافور خادم امام هادی علیه السلام به نزد من آمد و گفت: «مُولای ما حضرت ابی الحسن علی بن محمد (ع) ترا به نزد خود می خواند.» پس من نزد آن حضرت رفتم. چون نشستیم آن حضرت فرمود: «ای بشر! تو از اولاد انصاری و این موالات و دوستی ما، مدام در میان شما بوده و این دوستی و محبت را از یکدیگر به میراث می برید. شما مورد اعتماد ما اهل بیت هستید و من می خواهم به تو فضیلتی ببخشم که بوسیله آن پیشی بگیری بر شیعه در پیروی کردن آن فضیلت. ترا به رازی مطلع کرده و برای خریدن کنیزی می فرستم.» سپس آن حضرت نامه ای به خط و زبان رومی نوشت و با انگشت خود بر آن مهر زد و کیسه زردی بیرون آورد که آن ۲۲۰ اشرفی بود. سپس فرمود: «این ۲۲۰ اشرفی را بگیر و به بغداد برو و در صبحگاه در معبر فرات حاضر بشو. در آنجا و کلای عباسیان مشغول فروش بردگان هستند. تو پیش شخصی به نام عمرو بن یزید برده فروش برو. در آنجا باش تا او برای مشتریان کنیزکی که صفتش چنین و چنان است و دو جامه حریر محکم بافته شده در تن او می باشد ظاهر سازد. آن کنیز خودداری می کند از آنکه او را بر خریداران عرضه کنند و ابا می کند از اینکه خواهند ای بر او دست بگذارد و صدای او را به زبان رومی می شنوی که در پس پرده رقیقی چیزی می گوید؛ پس بدان که می گوید: «وای که پرده عفتم دریده شد!» پس یکی از خریداران خواهد گفت: «این کنیز، به قیمت سیصد اشرفی مال من باشد چرا که عفت او باعث شده که به خرید او میل و رغبت پیدا کنم.» ولی او خودداری می کند و از فروخته شدن به او سرباز می زند. پس آن برده فروش می گوید: «چاره چیست؟! من ناچارم که ترا بفروشم.» آن کنیز می گوید: «چرا عجله می کنی؟ بدرستی که باید یک مشتری بیاید که دل من هم به او میل پیدا کند و بتوانم بر وفا و دیانت او اعتماد کنم.» پس در این وقت تو نزد عمرو بن یزید برده فروش برو و به او بگو که: «با من نامه ای است که یکی از اشراف از روی ملاطفت نوشته و به زبان و خط رومی است و در این نامه کرم و وفا و بزرگواری و سخاوت خود را وصف کرده است.» پس این نامه را به آن کنیز بده که در اخلاق او و اوصاف نامه تأمل نماید. اگر میلش کشیده شد و به او راضی شد پس من وکیل او هستم در خریدن آن کنیز.» بشر بن سلیمان گفت: «پس من به تمام آن چیزهایی که امام هادی علیه السلام فرموده بود عمل کردم. پس چون آن کنیز به آن نامه نگاه کرد به شدت به گریه افتاد و به عمرو بن یزید گفت: «مرا به صاحب این نامه بفروش. به خدا قسم اگر مرا به صاحب این نامه نفروشی خود را می کشم.» پس من شروع به چانه زدن بر سر قیمت خرید آن کنیز نمودم تا آنکه به همان قیمتی که امام هادی علیه السلام به من داده بودند راضی شد و معامله صورت گرفت و زرها را دادم و کنیز را تحویل گرفتم. آن کنیز خندان و خوشحال بود و با من به حجره ای که در بغداد گرفته بودم آمد. تا به حجره رسید، نامه امام هادی علیه السلام را بیرون آورد و آن را می بوسید و بر دیده های خود می مالید. من از روی تعجب گفتم: «آیا نامه ای را می بوسی که صاحبش را نمی شناسی؟!» کنیز گفت: «ای عاجز کم معرفت به بزرگی فرزندان و اوصیای پیغمبران! خوب به حرفهای من گوش بده تا شرح حال خود را برایت بیان کنم. من، ملکه، دختر یثوعای، فرزند قیصر پادشاه روم هستم و مادر من از فرزندان شمعون بن صفا، وصی حضرت عیسی (ع) است. در هنگامی که من سیزده ساله بودم جدّم قیصر می خواست که مرا به

عقد فرزند برادر خود درآورد. پس در قصر خود، تعداد سیصد نفر از نسل حواریون حضرت عیسی علیه السلام و علمای نصارا و عباد ایشان و هفتصد نفر از صاحبان قدر و منزلت، و چهار هزار نفر از امرای لشکر و سرداران سپاه و بزرگان و سرکرده های قبایل را جمع کرد. پس دستور داد تختی را حاضر ساختند که به انواع جواهر، تزئین شده بود و آن تخت را بر روی چهل پایه تعبیه کردند، بتها و صلیب های خود را بر بلندی هایی قرار دادند و پسر برادر خود را بر بالای تخت فرستاد. چون کشیشان، انجیل ها بر دست گرفتند که بخوانند، صلیبها سرنگون شد و بیفتاد و پایه تخت شکست و تخت بر زمین افتاد و پسر برادر ملک، از تخت افتاد و بیهوش شد. در آن حال رنگهای کشیشان متغیر شد و اعضایشان شروع به لرزیدن کرد. بزرگ ایشان به جدم گفت: «ای پادشاه! ما را از چنین کاری معاف دار که به سبب آن، نحوستهایی روی داد که دلالت می کند بر اینکه دین مسیح بزودی از بین می رود.» جدم این امر را به فال بد گرفت و به علما و کشیشان گفت: «این تخت را بار دیگر برپا کنید و صلیبها را به جای خود بگذارید و برادر این بدبخت را حاضر کنید تا این دختر را به ازدواج او درآوریم تا سعادت آن برادر، دفع نحوست این برادر را بنماید.» چون چنین کردند و آن برادر دیگر را بر بالای تخت بردند، همین که شروع به خواندن انجیل کردند، همان وقایع قبلی روی داد و نحوست این برادر، مثل نحوست آن برادر بود ولی سر این کار را ندانستند که این از سعادت سروری است نه از نحوست دو برادر. پس مردم متفرق شدند و جدم به حرمسرا بازگشت و بسیار خجالت زده و شرمند شده بود. چون شب شد و به خواب رفتم، در خواب دیدم که حضرت مسیح علیه السلام با حواریین، جمع شدند و منبری از نور نصب کردند که از رفعت، بر آسمان بلندی می نمود و آن را در همان موضعی قرار دادند که جدم، تخت را گذاشته بود. حضرت محمد (ص)، با وصی و دامادش علی بن ابیطالب (ع) و جمعی از امامان و فرزندان بزرگوار ایشان، قصر را به نور قدوم خویش، منور ساختند. حضرت مسیح علیه السلام از روی ادب و تعظیم و اجلال به استقبال خاتم انبیاء، محمد مصطفی (ص)، دست در گردن آن حضرت انداخت. سپس پیامبر اسلام (ص) فرمود: «ای روح الله! من آمده ام که ملکه فرزند وصی تو، شمعون صفا را برای این فرزند سعادت مند خود، خواستگاری نمایم.» و اشاره کردند به ماه برج امامت، امام حسن عسکری (ع) که فرزند آن کسی که تو نامه اش را به من دادی. حضرت عیسی (ع) بسوی حضرت شمعون نظری انداخت و گفت: «شرف دو جهان به تو روی آورده است؛ رجم خود را به رحم آل محمد (ص) پیوند کن.» شمعون گفت: «این کار را انجام دادم.» پس همگی بر آن منبر برآمدند و حضرت رسول (ص) خطبه ای خواند و با حضرت مسیح (ع)، مرا به عقد حضرت امام حسن عسکری علیه السلام در آوردند و فرزندان حضرت محمد (ص) با حواریان گواه شدند. چون از آن خواب بیدار شدم، از ترس کشته شدن، آن خواب را برای پدر و جد خود نقل نکردم و این راز را در سینه پنهان داشتم. آتش محبت آن خورشید فلک امامت، روز بروز در کانون سینه ام، مشتعل می شد و سرمایه صبر و قرارم را به باد فنا می داد تا به حدی که خوردن و آشامیدن بر من حرام شد و هر روز چهره ام افسرده تر می شد و بدنم لاغرتر می گردید و آثار عشق پنهان، در بیرون ظاهر می شد. در شهرهای روم، طیبی نماند که جدم برای معالجه من حاضر نکرده باشد و از دوی درد من از او سؤال ننموده باشد. چون از علاج درد من مأیوس شد، روزی به من گفت: «ای نور چشم من! آیا در خاطرت آرزویی هست تا آن را برآورده نمایم؟» گفتم: «ای جد من! درهای خوشحالی و شادمانی را به روی خود بسته می بینم، حال اگر دستور بدهی تا از شکنجه و آزار اسیران مسلمان در زندان دست بردارند و آنها را آزاد نمایند امیدوار هستم که خداوند متعال، حضرت مسیح و مادرش، عافیتی به من ببخشد.» جدم قبول کرد و چون چنین کردند، اندک سلامتی و صحت از خود ظاهر ساختم و مقداری هم غذا خوردم؛ پس جدم خوشحال و شاد شد و دیگر اسیران مسلمان را عزیز می داشت. بعد از چهار شب، در خواب دیدم که بهترین زنان عالمیان، حضرت فاطمه زهرا (س) و حضرت مریم (س) با هزار کنیز از حوریان بهشتی که در خدمت آن حضرت بودند پیش من آمدند. حضرت مریم (س) گفت: «این خاتون و بهترین زنان، مادر شوهر تو است.» پس من به دامنش افتادم و گریستم و شکایت کردم که حضرت امام حسن عسکری (ع) از دیدار با من خودداری می کند. آن حضرت فرمود: «فرزند من

چگونه به دیدن تو بیاید در حالی که تو به خدا شرک می آوری و بر مذهب مسیحیان هستی؟! اینک خواهرم مریم دختر عمران، از تو بسوی خدا بیزاری می جوید، اگر میل داری که حق تعالی و حضرت مسیح و حضرت مریم (ع) از تو خوشنود گردند و حضرت امام حسن عسکری (ع) به دیدن تو بیاید، پس بگو: «اشهد ان لا اله الا الله و اشهد ان محمداً رسول الله». (یعنی: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خداوند و شهادت می دهم که محمد فرستاده خداوند است). چون این دو کلمه طیبیه را تلفظ نمودم، حضرت سیدة النساء (س) مرا به سینه خود چسباند و دلداری داد و فرمود: «اکنون، منتظر آمدن فرزندم باش که من، او را بسوی تو می فرستم». چون بیدار شدم، آن دو کلمه طیبیه را بر زبان می راندم و انتظار ملاقات آن حضرت را می بردم. در شب بعد در خواب، آفتاب جمال آن حضرت طالع گردید. عرض کردم: «ای دوست من! بعد از آنکه دلم را اسیر محبت خود کردی، چرا از مفارقت جمال خود، مرا چنین زجر دادی؟!». آن حضرت فرمود: «دیر آمدن من به نزد تو، نبود مگر برای آن که تو مشرک بودی، اکنون که مسلمان شدی هر شب نزد تو خواهم آمد تا آن زمان که خدای تعالی من و ترا در بُعد ظاهری به یکدیگر برساند و این هجران را به وصال مبدل گرداند». از آن شب تا حال، یک شب نگذشت مگر اینکه درد هجران مرا، به شربت وصال دوا فرمود. من (بشر بن سلیمان) گفتم: «چگونه در میان اسیران افتادی؟». حضرت نرجس (س) گفت: «در شبی از شبها امام حسن عسکری (ع) به من خبر داد که در فلان روز جدت، لشکری بر علیه مسلمانان خواهد فرستاد و خود، از عقب خواهد رفت؛ تو خود را در میان کنیزان و خدمتکاران او بینداز بصورتی که ترا شناسند و به دنبال جد خود روان بشو و از فلان راه برو». پس من چنان کردم. طلعه لشکر مسلمانان به ما برخوردند و ما را اسیر کردند و آخر کار من این بود که دیدی و تا به حال، کسی به غیر از تو ندانسته است که من دختر پادشاه روم هستم». گفتم: «این عجیب است که تو از اهل فرنگ هستی و زبان عربی را به خوبی می دانی». او گفت: «بلی! بخاطر محبت زیادی که جدّم به من داشت و می خواست که به من آداب حسنه را یاد بدهد، برای من زن مترجمی که هم زبان فرنگی و هم زبان عربی می دانست را قرار داده بود که او هر صبح و شام می آمد و به من لغت عربی می آموخت تا آنکه توانستم این زبان را یاد بگیرم». بشر بن سلیمان می گوید: «چون او را به سامراء خدمت حضرت امام علی الثقی (ع) رساندم، حضرت به ایشان فرمود: «چگونه حق سبحانه و تعالی، به تو نشان داد عزّت دین اسلام و ذلت دین نصاری را و شرف و بزرگواری محمّد (ص) و اهل بیت او را؟». گفت: «چگونه وصف کنم برای تو ای فرزند رسول خدا چیزی را که تو از من بهتر می دانی». امام هادی علیه السلام فرمود: «می خواهم ترا گرمی بدارم. کدام یک بهتر است نزد تو، این که ده هزار اشرفی به تو بدهم یا ترا به یک شرف ابدی بشارت بدهم؟». حضرت نرجس (س) عرض کرد: «بشارت شرف را می خواهم و مال نمی خواهم». حضرت امام علی الثقی (ع) فرمود: «بشارت باد ترا به فرزندی که پادشاه مشرق و مغرب عالم می گردد و زمین را پُر از عدل و داد می کند، بعد از آن که پُر از ظلم و جور شده باشد». حضرت نرجس علیه السلام عرض کرد: «این فرزند از چه کسی بوجود خواهد آمد؟». امام هادی علیه السلام فرمود: «کسی که حضرت محمّد (ص) ترا برای او خواستگاری کرد». سپس از او پرسید: «حضرت مسیح و وصی او، ترا به عقد چه کسی در آوردند؟». او گفت: «به عقد فرزند تو، امام حسن عسکری (ع)». حضرت فرمود: «او را می شناسی؟». او گفت: «از شبی که به دست بهترین زنان، مسلمان شدم، شبی نگذشته است که او به دیدن من نیامده باشد». پس امام هادی (ع)، خادم را طلبید و فرمود: «برو به خواهرم حکیمه بگو که بیاید». چون حکیمه (س) داخل شد حضرت فرمود: «این، آن کنیزی است که می گفتم». حکیمه خاتون، حضرت نرجس (س) را در بر گرفته، بسیار نوازش کرد. سپس امام هادی علیه السلام به حکیمه خاتون فرمود: «ای دختر رسول خدا! او را به خانه خود ببر و واجبات و سنتها را به او آموزش بده، زیرا او زن امام حسن عسکری و مادر صاحب الزمان علیه السلام است». (- غیبت شیخ طوسی (نجم ۲۶)

«توّلّد شگفت انگیز امام زمان علیه السلام»

حکیمه خاتون، دختر امام جواد (ع)، بعد از وفات حضرت امام حسن عسکری (ع) می گوید: بعد از اینکه امام هادی علیه السلام به شهادت رسید و امام حسن عسکری علیه السلام در جای پدر بزرگوار خود قرار گرفت، من به زیارت او می رفتم، چنانچه به زیارت پدر آن حضرت می رفتم. روزی به نزد ایشان رفتم. پس نرجس خاتون به نزد من آمد که چکمه ام را از پایم دریاورد. گفتم: «ای خانم بزرگوارم! من باید چکمه ترا در بیاورم.» گفت: «تو خانم بزرگوار من هست! و من باید چکمه ترا در بیاورم.» گفتم: «خیر! به خدا قسم که نمی گذارم چکمه مرا در بیاوری، بلکه من ترا بر دیدگان خود می گذارم و ترا خدمت می کنم.» امام حسن عسکری علیه السلام سخنان ما را شنید و فرمود: «ای عمّه! خداوند ترا جزای خیر بدهد.» من تا غروب آفتاب در نزد آن حضرت نشستم. سپس کنیزی را صدا کردم و گفتم: «لباس مرا بیاور تا مراجعت بکنم.» امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «ای عمّه! امشب را نزد ما بیتوته کن. زیرا این شب، شب نیمه شعبان است و بزودی در این شب مولودی که کریم است و حجت خداوند متعال بر خلق می باشد متولد می شود، او کسی است که خداوند بوسیله او زمین را بعد از مردنش، زنده می کند. پس بدرستی که خداوند عزوجل زود است که ترا به ولی خود و حجت خود بر خلق که جانشین من است مسرور نماید.» گفتم: «ای آقای من! از چه کسی این فرزند متولد می شود؟» حضرت فرمود: «از نرجس.» پس من بخاطر این بشارت بسیار خوشحال شدم و نزد حضرت نرجس (س) رفتم ولی در او اثر حملی را ندیدم، پس تعجب کردم و به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: «من اثر حملی را در نرجس نمی بینم.» حضرت تبسمی کرد و فرمود: «ما اوصیاء از شکمها برداشته نمی شویم و مادرانمان، ما را در پهلوهایی خود حمل می کنند، و ما از ارحام بیرون نمی آییم بلکه از طرف راست مادران خود بیرون می آییم زیرا ما نورهای خداوند هستیم که کثیفی به ما نمی رسد.» عرض کردم: «ای سید من! در چه وقتی از این شب، آن مولود، متولد می شود؟» حضرت فرمود: «در وقت طلوع فجر.» چون من از نماز عشاء فارغ شدم، افطار کردم و به رختخواب رفتم و پیوسته مراقب نرجس بودم. چون نیمه شب شد، بر نماز خواندن برخاستم و چون نماز تمام شد، دیدم نرجس خاتون خوابیده و هیچ مورد خاصی وجود ندارد. سپس بیرون رفتم تا بینم که فجر شده است یا نه، پس دیدم که فجر اول، طالع شده است و نرجس خاتون همچنان در خواب بود، پس شکهایی به خاطرم راه یافت. در همین هنگام امام حسن عسکری علیه السلام از آن جایی که نشسته بود، مرا صدا زد و فرمود: «ای عمّه! عجله نکن که اینک امر ولادت نزدیک شده است.» پس من نشستم و سوره های «الم سجده» و «یس» را خواندم و در خواندن بودم که نرجس خاتون ترسان بیدار شد. من سریع خود را به او رسانیدم و او را به سینه خود چسبانیدم و گفتم: «نام خدای بر تو باد! احساس چیزی می نمایی؟» گفتم: «بلی ای عمّه!» در این حال، دیدم نرجس خاتون، اضطراب دارد، پس او را در بغل گرفتم و نام الهی را بر او خواندم. امام حسن عسکری علیه السلام صدا زد که: «سوره قدر را بر او بخوان.» از او پرسیدم: «چه حالی داری؟» نرجس خاتون گفت: «ظاهر شد اثر آنچه مولایم فرمود.» پس مشغول خواندن سوره قدر شدم چنانچه امام حسن عسکری علیه السلام امر فرموده بود. پس آن طفل در شکم نرجس خاتون نیز با من همراهی می کرد و آنچه که من می خواندم را می خواند و بر من سلام کرد و من ترسیدم. امام حسن عسکری علیه السلام صدا زد و فرمود که: «ای عمّه! از قدرت الهی تعجب نکن که حق تعالی کوچک های ما را به حکمت، گویا می گرداند و در بزرگی، ما را در روی زمین، حجت خود می گرداند.» سخن حضرت تمام نشده بود که ناگهان حضرت نرجس (س) از نظرم ناپدید شد و او را ندیدم. گویا پرده ای میان من و او زده شده بود. پس فریاد کنان بسوی حضرت امام حسن عسکری (ع) دویدم. آن حضرت فرمود: «برگرد ای عمّه! که او را در جای خود خواهی یافت.» پس من مراجعت نمودم و بعد از زمان کمی، پرده برداشته شد و نرجس خاتون را دیدم که بر وی نوری است که چشمم را خیره نمود و حضرت صاحب الامر علیه السلام را مشاهده کردم که به سجده افتاده و انگشتان سبابه خود را بطرف آسمان بلند کرده بود و می گفت: «اشهد ان لا اله الا الله و ان جدی محمد رسول الله و ان ابی امیر المؤمنین.» (یعنی: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خداوند و بدرستی جد من محمد، فرستاده خداوند، و پدرم امیر المؤمنین است.) آنگاه یک یک امامان را شمرد تا اینکه به خود رسید، پس فرمود: «اللهم

انجزلی ما وعدتني و اتمم لی امری و ثبت و طاتی و املاء بی الارض قسطاً و عدلاً.» (یعنی: خدایا وفا کن به آنچه که به من وعده داده ای و امرم را تمام کن و قدمهایم را محکم گردان و بوسیله من زمین را پر از عدل و داد کن.) در روایت دیگری آمده است که: چون حضرت مهدی (ع)، متولد شد به زانو در آمده و دو سبابه خود را بلند نمود. آنگاه عطسه کرد و فرمود: «الحمد لله رب العالمین و صلی الله علی محمد و آله عبداً ذکر الله غیر مستکف و لا مستکبر.» (یعنی: سپاس مخصوص پروردگار جهانیان است و درود خدا بر محمد و آل او باد، بنده ای که بدون هیچ ننگ و استکباری خدا را یاد کرد.) آنگاه فرمود: «ظالمان گمان کردند که حجت خداوند باطل خواهد شد، اگر در سخن گفتن به من اجازه می دادند هر آینه شک زایل می شد.» (- غیبت شیخ طوسی)

«ساطع شدن نور و آمدن ملائکه به زمین»

مروست: هنگامی که حضرت مهدی علیه السلام متولد گردید نوری از آن حضرت ساطع گردید و در آفاق آسمان پهن شد، و ملائکه ای بصورت پرندگان سفیدی از آسمان به پایین آمدند و بالهای خود را بر سر و روی و بدن آن حضرت می مالیدند و پرواز می کردند. آن گاه برای پروردگار خویش به سجده افتاد، سپس سرش را بلند نمود و فرمود: «شهد الله انه لا اله الا هو و الملائكة و اولوا العلم قائماً بالقسط لا اله الا هو العزيز الحكيم ان الدين عند الله الاسلام.» (- آل عمران سوره ۱۸) (یعنی: خداوند گواهی می دهد که معبودی جز او نیست، و فرشتگان و صاحبان دانش، گواهی می دهند، در حالی که (خداوند در تمام عالم) قیام به عدالت دارد، معبودی جز او نیست، که هم توانا و هم حکیم است.) (- کمال الدین - نجم الثاقب) از ابی علی حسن مروی است که: من از کنیزکی شنیدم که او گفت: «مرا به عنوان هدیه به خدمت حضرت امام حسن عسکری علیه السلام آورده بودند و آن زمانی که حضرت صاحب الزمان علیه السلام به دنیا آمد من حاضر بودم، ناگهان نوری دیدم را که از جمال او روشن شده و به افق آسمان پیوست و پرندگان سفیدی را دیدم که از آسمان به زیر می آمدند و پره های خود را بر سر و روی و تمام اعضای مبارک او می مالیدند و بعد از آن به آسمان عروج می کردند. این احوال را به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم، آن حضرت تبسمی کرد و فرمود: «آن پرندگان، فرشتگان بودند که برای تهنیت و مبارک باد فرزند ارجمند من فرود آمده بودند و ایشان یاران او در آخر الزمان هستند.» (- تاریخ انبیاء)

«خواندن قرآن و کتب پیامبران بزرگ الهی»

حکیمه خاتون می گوید: بعد از اینکه حضرت صاحب الامر علیه السلام متولد گردید، امام حسن عسکری علیه السلام صدا زد که: «فرزندم را به نزد من بیاور.» پس او را برداشتم و به نزد آن حضرت بردم، چون صاحب الامر علیه السلام به حضور آن امام حسن عسکری علیه السلام رسید، در حالی که بر روی دست من بود بر پدر بزرگوارش سلام کرد. سپس امام حسن عسکری علیه السلام او را بر روی دو دست خود گرفت، بطوری پای مبارک حضرت صاحب الامر علیه السلام بر روی سینه شریف پدر بزرگوارش بود. امام حسن عسکری علیه السلام دست شریف خود را بر روی انور او مالید و فرمود: «سخن بگو ای حجت خدا و بقیه انبیاء و نور اصفیاء و پناهگاه فقرا و خاتم اوصیاء و...!» حضرت صاحب الامر علیه السلام فرمود: «اشهد ان لا اله الا الله وحده لا شریک له و ان محمداً عبده و رسوله و اشهد ان علیاً ولی الله.» (یعنی: شهادت می دهم که نیست معبودی جز خداوند که تنهاست و شریکی ندارد و بدرستی که محمد، بنده و فرستاده خداوند است و بدرستی که علی، ولی خداوند است.) سپس اوصیاء را تا آن جناب، یک به یک شمرد. سپس امام حسن (ع) فرمود: «بخوان.» پس او قرائت کرد آنچه نازل شده بود بر پیغمبران و ابتدا نمود به صحف ابراهیم؛ پس آن را به زبان ستریانی خواند. آنگاه خواند کتاب ادريس و نوح و کتاب صالح و تورات موسی و انجیل عیسی و فرقان محمد (ص) و بعد مشغول نقل قصه ص انبیاء شد. همچنین او استعاذه نمود و بسم الله گفت و چنین خواند: «و نريد ان نمّن علی المذین

استضعفوا فی الارض و نجعلهم ائمةً و نجعلهم الوارثین * و نمکن لهم فی الارض و نری فرعون و هامان و جنودهما منهم ماکانوا یحذرون.» (یعنی: ما می خواستیم بر مستضعفان زمین منت نهیم و آنان را پیشوایان و وارثان روی (-سوره قصص آیه ۵ و ۶) زمین قرار دهیم، و حکومتشان را در زمین پابرجا سازیم، و به فرعون هامان و لشگریانشان، آنچه را از آنها بیم داشتند نشان دهیم). سپس بر رسول خدا (ص) و بر امیرالمؤمنین علیه السلام و بر هر یک از ائمه علیه السلام صلوات فرستاد. سپس امام حسن عسکری (ع)، آن حضرت، را به من داد و فرمود: «ای عمه! او را به سوی مادرش برگردان تا چشمش روشن شود و اندوهگین نشود و بداند که وعده خداوند جلّ جلاله، حقّ است و لکن بیشتر مردم نمی دانند.» پس من آن حضرت را بسوی مادرش برگرداندم در وقتی که فجر دوم روشن شده بود. پس نماز را بجای آوردم و مشغول خواندن تعقیبات شدم تا آنکه آفتاب، طالع شد. آنگاه از امام حسن عسکری علیه السلام خداحافظی کرده و به منزل خود باز گشتم.» روز دیگر صبح هنگام رفتم که بر امام حسن عسکری علیه السلام سلام کنم، پرده را برداشتم که حضرت صاحب الامر علیه السلام را بینم ولی آن حضرت را مشاهده نکردم. به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: «فدای تو شوم! سید من چه شد؟!» آن حضرت فرمود: «ای عمه! او را سپردم به آن کسی که مادر موسی (ع)، فرزندش را به او سپرد.» (- نجم الثاقب)

«بردن امام زمان علیه السلام به آسمان توسط روح القدس»

در روایت دیگری، حکیمه خاتون می گوید: بعد از تولّد حضرت صاحب الامر (ع)، امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «فرزندم را نزد من بیاور.» پس من آن حضرت را برداشتم و نزد امام حسن عسکری علیه السلام بردم، چون در مقابل پدر بزرگوارش رسید در حالی که در دستان من قرار داشت بر پدر بزرگوارش سلام کرد. سپس امام حسن عسکری علیه السلام او را از دست من گرفت و در آن حال، پرندگان، (ملائکه ای) بالهای خود را بر سر آن حضرت گسترانیدند. امام حسن عسکری علیه السلام به یکی از آن پرندگان فرمود: «او را بردار و محافظت کن و در هر چهل روز او را بسوی ما بازگردان.» پس آن پرنده، حضرت را برداشت و بسوی آسمان پرواز کرد و پرندگان دیگر، بدنال او پرواز کردند. امام حسن عسکری علیه السلام فرمود: «ترا سپردم به آن کسی که مادر موسی، فرزندش را به او سپرد.» در این هنگام نرجس خاتون شروع به گریه کردن نمود. امام حسن عسکری (ع) فرمود: «گریه نکن! او از غیر تو شیر نخواهد خورد و بزودی به سویت باز خواهد گشت چنانچه موسی (ع) بسوی مادر خود برگشت، و این است قول خداوند که فرمود: «پس موسی را به مادرش برگردانیم تا دیده مادرش به او روشن شود و اندوهگین نشود.» (-سوره قصص آیه ۱۳) من پرسیدم: «این پرنده، چه بود؟!» حضرت فرمود: «او روح القدس بود.» (- بحار الانوار - نجم الثاقب)

«رفتن به عرش الهی و گفتگو با خدا»

از امام حسن عسکری علیه السلام مروی است که فرمود: «چون پروردگارم، مهدی این امت را به من عطا فرمود، ملائکه را فرستاد که او را برداشتند و به سراپرده عرش بردند تا آنکه او در حضور قرب الهی ایستاد. سپس خداوند به او فرمود: «مرحبا به تو ای بنده من که دین مرا یاری می دهی و آنها را ظاهر می سازی! سوگند خوردم که بوسیله تو بگیرم و عطا کنم و بوسیله تو بیمارزم و عذاب نمایم. ای ملائکه! او را با مدارا و ملاطفت بسوی پدرش برگردانید و به او بگویید که او در پناه و حفظ و حمایت و نظر عنایت من است تا آن زمان که بوسیله او حق را برپا و ظاهر می نمایم و بوسیله او باطل را نابود می کنم.» (- بحار الانوار - نجم الثاقب)

«رشد و نمو اعجاز انگیز امام زمان علیه السلام در کودکی»

حکیمه خاتون می گوید: بعد از گذشت چهل روز از تولّد حضرت صاحب الامر (ع)، ملائکه آن حضرت را باز گردانند. پس امام

حسن عسکری علیه السلام مرا طلبید. چون به خدمتش رسیدم، ناگاه آن کودک را دیدم که در پیش روی او راه می رفت. پس گفتم: «ای سید من! این پسر، دو ساله است.» حضرت تبسمی کرد و فرمود: «بدرستی که فرزندان انبیاء و اوصیاء (ع) هرگاه امام باشند، رشدشان غیر از رشد دیگران است و در هر ماه به اندازه رشد یک سال دیگران رشد می کنند و در شکم مادرش سخن می گوید و قرآن می خواند و پروردگار خود را در زمان شیرخوارگی عبادت می کند و ملائکه، او را اطاعت می کنند و در بامداد و پسین بر او نازل می شوند.» پس پیوسته در هر چهل روز، ملائکه آن کودک را برمی گرداندند تا آنکه، چند روز قبل از وفات امام حسن عسکری (ع)، حضرت صاحب الامر علیه السلام مردی شده بود. من او را شناختم و به امام حسن عسکری علیه السلام عرض کردم: «این چه کسی است به دستور می فرمایی که رو بروی او بنشینم؟» حضرت فرمود: «این پسر نرجس است! این جانشین من است و بزودی من از میان شما می روم، پس سخن او را بشنو و امر او را اطاعت کن.» پس بعد از چند روز امام حسن عسکری علیه السلام از دنیا رفت. (- نجم الثاقب - غیب شیخ طوسی)

«جواب دادن به سوالهای پرسیده نشده و خبرهای غیبی»

حکیمه خاتون می گوید: بعد از شهادت امام حسن عسکری (ع)، من در صبح و شام حضرت صاحب الامر علیه السلام می بینم و از هر چه که از من می پرسند، آن حضرت، به من خبر می دهد و من نیز به ایشان خبر می دهم. و قسم به خداوند که گاه من اراده می کنم که چیزی از او بپرسم ولی بدون اینکه سؤال خود را مطرح کنم آن حضرت جواب مرا می گوید و بسیار می شود که امری برای من روی می دهد، پس در همان ساعت جواب می رسد، بدون آنکه سؤال کنم. (- نجم الثاقب)

«ناپدید شدن از داخل حجره»

یعقوب بن منفوس می گوید: روزی به خدمت حضرت امام حسن عسکری (ع) رفتم، دیدم آن حضرت بر روی تختی نشسته است، در طرف راست آن حضرت حجره ای بود که پرده ای بر درگاه آن آویخته شده بود. من عرض کردم: «ای سید من! صاحب امر امامت بعد از شما کیست؟» حضرت فرمود: «پرده را بردار.» وقتی برداشتم کودکی بیرون آمد که قامتش پنج وجب بود و در حدود هشت ساله یا ده سال، سن داشت، با پیشانی گشاده و روی سفید و چشمانی درخشان و دستهای قوی و و بر گونه راست صورتش خالی بود و کاکلی بر سر داشت. او آمد و بر ران پدر بزرگوار خود نشست. حضرت فرمود: «این امام شما است.» پس آن کودک برخاست، حضرت فرمود: «ای فرزند گرامی! برو تا وقت معلوم که برای ظهور تو مقرر شده است.» پس به او نظر کردم، دیدم داخل آن حجره شد. سپس حضرت فرمود: «ای یعقوب! نگاه کن بین چه کسی داخل این حجره است.» پس من داخل شدم و همه جا را گشتم ولی هیچکس را در آنجا ندیدم. (- منتهی الآمال)

«انداختن کیسه پول و جواهرات در دجله»

حسین بن علی معروف به علی بغدادی می گوید: زنی سؤال کرد: «وکیل حضرت صاحب الزمان علیه السلام کیست؟» پس بعضی از اهالی قم به او گفتند: «ابوالقاسم بن روح است.» و او را به آن زن معرفی کردند. پس آن زن نزد ابوالقاسم بن روح رفت و من نیز نیز آن جناب بودم. آن زن گفت: «ای شیخ! چه چیزی با من است؟» شیخ ابوالقاسم فرمود: «با تو هر چه هست آن را در دجله بینداز.» پس آن را به دجله انداخت و برگشت و نزد ابی القاسم بن روح آمد. ابوالقاسم به خادم خود فرمود: «آن کیسه را برای ما بیاور.» پس کیسه ای به نزد او آورد. شیخ به آن زن گفت: «این کیسه ای است که با تو بود و تو آن را در دجله انداختی؟» زن گفت: «آری.» شیخ فرمود: «به تو بگویم که چه چیزی در آن است یا اینکه تو خودت به من می گویی؟» زن گفت: «تو بگو.» شیخ

فرمود: «در این کیسه، یک جفت دستبند طلا قرار دارد و یک حلقه بزرگ که در آن گوهری است و دو حلقه کوچک که در آنها نیز گوهری وجود دارد و دو انگشتر که یکی فیروزه و دیگری عقیق است.» پس آن کیسه را باز کرد و آنچه در آن بود را نشان داد و همانگونه بود که فرمود و هیچ چیزی را جا نگذاشته بود. زن گفت: «این، عیناً همان است که من در دجله انداختم.» پس من و آن زن از شادی دیدن این معجزه، بسیار متعجب و خوشحال شدیم. (- نجم الثاقب)

«جدا کردن مالهای حلال از حرام»

سعد بن عبدالله اشعری می گوید: روزی با شخص مخالفی صحبتی در میان آمد و درباره امامت با هم مناظره می کردیم تا اینکه بحث ما به جایی رسید که مخالف گفت: «آیا ابوبکر و عمر از روی رغبت اسلام آوردند یا به زور و اکراه؟» من فکر کردم که اگر بگویم از روی جبر بود کار به کارد و خنجر می رسد و اگر بگویم از روی میل بود، می گوید کافر بعد از ایمان، کافر محسوب نمی شود، پس با او مدارا کردم و کاری را بهانه کردم و جواب را به وقت دیگری موکول کردم. سپس بطرف منزل احمد بن اسحاق رفتم، گفتند: «او به زیارت امام خود به سامراء رفته است.» پس من به خانه آمدم و سوار بر استر خود شدم و به دنبال او رفتم. در منزل اوّل به او رسیدم، پرسید: «قصد کجا را داری؟» گفتم: «به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام می روم تا مسئله مشکلی که برایم پیش آمده است را از او بپرسم.» پس باهم حرکت کردم و به سامراء رسیدیم و در کاروانسرائی دو حجره گرفتیم. سپس رفتیم و غسل توبه و زیارت کردیم. احمد توشه ای بر چادری پیچید و بر دوش نهاد و در راه تسبیح و تهلیل می کردیم و صلوات می فرستادیم تا به درب خانه امام حسن عسکری علیه السلام رسیدیم. خادمی بیرون آمد و نام هر دوی ما را برد و ما را طلبید. وقتی به درون خانه رفتیم، امام حسن عسکری علیه السلام را دیدیم که نشسته است و بر دست راستش پسری ایستاده که گوئی ماه بدر است. سلام کردیم و جوابی از روی محبت و اکرام شنیدیم. احمد، بار خود را بر زمین نهاد و امام حسن عسکری علیه السلام کاغذی در دست داشت و نگاه می کرد و در زیر هر سؤال جوابی می نوشت. سپس به آن پسر گفت: «در زیر همیان، هدیه های دوستان و موالیان است، در آن نگاه کن» او فرمود: «اینها به کار نمی آید چرا که حلال به حرام ممزوج شده است.» امام حسن عسکری علیه السلام به او گفت: «تو صاحب الهام هستی، حلال را از حرام جدا کن.» پس احمد آن انبان را باز کرد و کیسه ای بیرون آورد، آن پسر که سرور عالم است به احمد گفت: این از فلان بن فلان است و در میان این سه دینار طلا می باشد، یکی از فلان بن فلان است و عیب دارد و یکی را از فلان از فلان دزدیده است؛ و مابقی حلال و حرام کیسه را نام برد. همچنین یک یک کیسه ها را بیرون می آورد و عیب هر یک را می فرمود. در آخر فرمود: «اینها را ببر و به صاحبانش برسان.» سپس فرمود: «آن جامه ای که فلان پیرزن بدست خود رشته و بافته است کجاست؟» پس احمد آن را بیرون آورد و آن جامه مورد قبول واقع شد. سپس امام حسن عسکری علیه السلام رو به من کرده و فرمود: «مسائل خود را از پسرم بپرس که جواب درست و صحیح می گوید.» چون من خواستم که عرض کنم، حضرت صاحب الامر علیه السلام قبل از اینکه چیزی بپرسم فرمود: «چرا به آن مخالف نگفتی که اسلام آن هر دو تن نه از روی میل بود و نه از روی کراهت! بلکه اسلام ایشان از روی طمع بود چرا که آن دو تن، از کاهنان شنیده بودند و از اهل کتاب به ایشان رسیده بود که محمّد (ص)، مالک شرق و غرب خواهد شد و نبوت او تا روز قیامت باقی است و صاحب ملک عظیم خواهد بود پس به طمع آنکه هر یک صاحب ملکی شوند و صاحب حکومت گردند اظهار اسلام کردند و چون دیدند که پیغمبر خدا ولایت به ایشان نداد و نمی دهد تصمیم گرفتند که آن حضرت را از روی شترش بیندازند. پس جبرئیل علیه السلام آمد و پیامبر (ص) را از تصمیم آنان آگاه کرد و یک یک آنها را نام برد. در آن هنگام که آنها کمین کرده بودند، پیامبر (ص) فرمود: بیرون بیائید که قصد شما را به من خبر داده اند؛ پس حذیفه آنها را دید و شناخت. چنانچه طلحه و زبیر به طمع آنکه به حکومت برسند با امیرالمؤمنین (ع) بیعت کردند و بیعت آنها از روی جبر نبود.» (- حدیقه الشیعه)

«بدرستی که قبول نمی شود مگر از متّقین»

ابی الحسن عمری می گوید: مردی از قائلین به حقّ، مالی را به همراه نامه های گروهی از مؤمنین بسوی صاحب الزّمان (ع) حمل کرد و میان هر دو اسم را فاصله گذاشته بود و از غیر ایشان، ده اشرفی برده بود به اسم زنی که مؤمنه نبود. پس حضرت ولی عصر علیه السلام تمام اموال را قبول فرمود و در هر فاصله ای به وصول مال آن شخص، نوشت ولی آن ده اشرفی را به آن زن برگرداند و در زیر اسم او مرقوم فرمود: «انما یقبّل الله من المتّقین». (- سوره مائده آیه ۲۷) (یعنی: بدرستی که قبول نمی شود مگر از متّقین و پرهیزگاران). (- نجم الثّاقب)

«شکافته شدن دیوار»

می گویند: بعد از اینکه حضرت صاحب الامر علیه السلام بر پدرش نماز خواند و او را دفن کرد، جعفر کذاب نزد بنی عبّاس رفت و خبر آن حضرت را به آنان داد. آنها سپاهی را به سامراء فرستادند تا بر خانه آن حضرت هجوم ببرند و هر کس را که در آن یافتند بکشند و سر امام علیه السلام را بیاورند. هنگامی که آنان وارد خانه آن حضرت شدند، او را در آخر سرداب روی آب، بر روی حصیری دیدند که نماز می خواند و آب سرداب مانند دریایی بود. وقتی که این صحنه را دیدند از دستیابی به آن حضرت مأیوس شدند و وحشت زده نزد خلیفه برگشتند و خلیفه به آنان دستور داد که این قضیه را مخفی نگه دارند. پس دوباره سپاهی بیش از بار اول به آنجا فرستاد، آنان هم وقتی که وارد خانه شدند از سرداب، صدای قرائت قرآن شنیدند، درب سرداب قرار گرفتند تا وقتی که آن حضرت خارج می شود او را بگیرند، ولی آن حضرت از جایی که اکنون شبکه است، خارج شد و فرمانده آنان ایستاده بود. وقتی که آن حضرت رفت و ناپدید شد، فرمانده گفت: «پایین بروید و او را بگیرید». گفتند: «او از جلوی تو گذشت و تو به ما نگفتی تا او را بگیریم». فرمانده گفت: «من او را ندیدم». پس هراسان مراجعت کردند. بار سوّم سپاهی بسوی آن حضرت رفت و او را در آخر سرداب یافتند. پس امام زمان علیه السلام دستش را بر دیوار گذاشت، ناگهان دیوار شکافته شد و حضرت از آن شکاف بیرون رفت و هنوز هم اثر آن شکاف در آن دیوار پیدا است». (- خرائج)

«سکه طلای گم شده»

محمّد بن الحسن صیرفی می گوید: اراده کردم که به حج بروم و با من مالی بود که بعضی از آن طلا و بعضی نقره بود. آنچه طلا و نقره داشتم، گذاختم و به قالب ریختم. و این مالها را به من داده بودند که تسلیم شیخ ابی القاسم حسین بن روح (که نایب خاصّ امام زمان علیه السلام بود و از طرف آن حضرت اموال را قبول می کرد و توقیعات آن حضرت از طرف او بیرون می آمد) بنمایم. وقتی به سرخس رسیدم، خیمه خود را برپا کردم در جایی که در آن رمل بود و مشغول جدا کردن طلا و نقره شدم. پس یکی از آن سکه ها افتاده و در رمل فرو رفت و من متوجّه نشدم. وقتی به همدان رسیدم، باز بخاطر اهتمام به حفظ آنها آن قطعه های طلا و نقره را جدا کردم ولی یکی از آنها که وزنش صد و سه مثقال یا نود و سه مثقال بود را نیافتم. پس از مال خود به وزن آن، سکه ای ساختم و آن را میان آن طلا و نقره ها قرار دادم. وقتی وارد بغداد شدم، به نزد شیخ ابوالقاسم حسین بن روح رفتم و هر چه طلا و نقره با من بود را تسلیم او کردم. او دست خود را در میان آن سکه ها کرد و آن سکه ای که من از خود گذاشته بودم را به من داد و گفت: «این سکه مال ما نیست و تو سکه ما را گم کردی و آن در سرخس است در آن جایی که خیمه خود را در شنهای زدی. پس به مکان خود برگرد و در همان جا که فرود آمده بودی برو و سکه را در آنجا جستجو کن که در زیر رمل، آن را خواهی یافت. و دیگر مرا نخواهی دید». پس من به سرخس برگشتم و در همان جا که منزل کرده بودم سکه را یافتم و به شهر خود برگشتم. سال

بعد به بغداد رفتم و آن سکه با من بود. وقتی وارد بغداد شدم فهمیدم که شیخ ابوالقاسم حسین بن روح وفات کرده است، پس ابوالحسن بن علی محمد سمری را ملاقات کردم و سکه را به او تسلیم کردم. (نجم الثاقب)

«آوردن اعجاز انگیز طلای گمشده توسط نایب خاص امام زمان علیه السلام»

حسین بن علی بن محمد قمی می گوید: در بخارا بودم، شخصی که معروف به ابن خارشیر بود، ده سکه طلا به من داد و گفت: «آن را در بغداد به شیخ ابی القاسم حسین بن روح تحویل بده.» پس آن طلاها را با خود حمل کردم. در بین راه یکی از آن سکه ها را گم کردم ولی خودم نفهمیدم تا اینکه داخل بغداد شدم و سکه ها را بیرون آوردم که تسلیم حسین بن روح بنمایم، پس دیدم که یکی از آنها از من مفقود شده است. پس سکه ای به وزن آن خریدم و به آن نه تا اضافه نمودم، آنگاه خدمت ابی القاسم حسین بن روح رسیدم و آن سکه ها را نزد او گذاشتم. او یکی از آن سکه را برداشت و فرمود: «این سکه را بگیر، آن سکه ای را که گم کردی، به ما رسید و آن سکه این است.» آنگاه آن سکه ای را که در بین راه گم کرده بودم را نشان من داد. پس به آن نگاه کردم و آن را شناختم. (نجم الثاقب)

«ملاقات با امام زمان علیه السلام در قصر نورانی»

احمد بن فارس ادیب می گوید: در همدان طائفه ای هستند که به آنها بنی راشد می گویند. همه ایشان شیعه هستند و مذهب ایشان مذهب اهل امامت است. از آنها از سبب تشیع ایشان بین اهل همدان سؤال کردم. شیخی از آنها که در او آثار صلاح بود و هیئت نیکویی داشت گفت: سبب آن، این است که جد ما به حج رفت و وقتی از حج باز می گشت و چند منزل از راه را طی کرده بود تصمیم می گیرد که از مرکب فرود بیاید و قدری پیاده راه برود، و چنین کرد تا آنکه خسته شدم، پس ایستادم و با خود گفتم: «اندکی می خوابم و چون قافله آمد، برمی خیزم.» او می گوید: با حرارت آفتاب بیدار شدم ولی کسی را ندیدم، نه راهی را دیدم و نه اثر قافله ای را، پس توکل کردم بر خداوند تبارک و تعالی و گفتم: «به سمت مقابل، حرکت می کنم.» قدری راه رفتم، پس به زمین سبزه زار باطراواتی رسیدم که گویا تازه باران در آن باریده است. دیدم خاک آن زمین از پاکیزه ترین خاکها است، ناگهان دیدم در وسط آن زمین قصری قرار دارد که مانند شمشیر می درخشد. بطرف قصر حرکت کردم، چون به درب قصر رسیدم دو خادم را دیدم که جامه سفیدی پوشیده بودند، بر آنها سلام کردم و جواب نیکویی شنیدم. آنها گفتند: «بنشین که به تو خیری رسیده است.» و یکی از آنها برخاست و رفت. بعد از مدتی آمد و گفت: «برخیز و داخل شو.» پس برخاستم و داخل قصری شدم که به خوبی و زیبایی آن هرگز ندیده بودم. خادم پیش افتاد و پرده ای که بر درب خانه آویخته بود را بلند کرد. آنگاه به من گفت: «داخل شو.» داخل شدم. جوانی را دیدم که در وسط خانه نشسته و از بالای سر او، از سقف شمشیر بلندی معلق است که ته شمشیر نزدیک سر او بود و آن جوان، مثل ماه شب چهارده ای بود که در تاریکی می درخشید. سلام کردم و او به نیکویی جواب سلام مرا داد، آنگاه فرمود: «آیا می دانی من چه کسی هستم؟» گفتم: «نه.» فرمود: «من قائم آل محمد (ع) هستم! من آن کسی هستم که در آخر الزمان با این شمشیر خروج می کنم و زمین را از عدل و داد پُر می نمایم چنانچه از ظلم و جور پُر شده است.» پس من به رو در افتادم و صورت خود را به خاک مالیدم. حضرت فرمود: «این کار را مکن و سر خود را بلند کن! تو فلانی از شهر همدان هستی.» گفتم: «راست می گویی ای مولای من!» حضرت فرمود: «آیا می خواهی بسوی شهر خود بازگردی؟» گفتم: «آری ای مولای من! و می خواهم آنها را به آنچه که خدا به من لطف فرموده است بشارت بدهم.» آن حضرت به خادمی اشاره کرد، آن خادم دست مرا گرفت و کیسه ای به من داد و مرا بیرون برد. چند قدمی که رفتیم، درختان و مناره های مساجد نمایان شد. خادم گفت: «این شهر را می شناسی؟» گفتم: «در نزدیکی شهر ما، شهری است که آن را اسدآباد می گویند و این شبیه به آن است.» گفت: «این اسدآباد

است. برو به سلامت.» پس او ناپدید شد و دیگر او را ندیدم، در کیسه که به من داده بود چهل یا پنجاه اشرفی بود. من وارد همدان شدم و خانواده خود را جمع کردم و به ایشان بشارت دادم به آنچه خداوند، به من لطف فرموده بود. و تا آن پولها باقی بود پیوسته در خیر و برکت بودیم. (- نجم الثاقب)

«خوردن غذاهای بهشتی در محضر امام زمان علیه السلام»

ابی محمد عیسی بن محمد جوهری می گوید: سال ۲۶۸ هجری قمری بطرف مکه معظمه برای حج بیرون رفتم و قصد من مدینه و صاریا بود. و مطمئن شده بودیم که حضرت صاحب الزمان علیه السلام از عراق به مدینه رفته است و در قصری در صاریا (در جنب سایه بان پدرش امام حسن عسکری (ع) نشسته و گروهی از شیعیان خاصش بر او داخل می شوند. پس در حالی که سی حج کرده بودم، در این سال نیز به قصد حج و به اشتیاق دیدار آن حضرت در صاریا، حرکت کرده بودم. در میان راه، ناخوش شدم، پس تمایل به ماهی و شیر و خرما پیدا کردم. وقتی وارد مدینه شدم، برادران خود را در آنجا ملاقات کردم، پس مرا به ظهور آن جناب در صاریا بشارت دادند. وقتی بر آن وادی مشرف شدم چند بز لاغر دیدم که داخل قصر شدند. پس ایستادم و منتظر امر بودم، تا آن که نماز مغرب و عشاء را خواندم و من دعا و تضرع و مسألت می کردم که ناگهان دیدم خادمی مرا صدا می زند و می گوید: «ای عیسی بن مهدی جوهری جنبلانی!» سپس او مرا به داخل راهنمایی کرد و من خدای تعالی را بسیار ستایش کردم و ثنا نمودم. وقتی داخل صحن قصر شدم، دیدم خوانی را در آنجا گذاشته شده است. خادم مرا به آنجا برد و بر سر آن خوان نشاند و به من گفت: «مولای تو می فرماید: بخور آنچه را که در حالت مرض خود میل کرده بودی.» پیش خودم گفتم: «مرا همین برهان بس است و من چگونه بخورم و حال آن که سید و مولای خود را ندیدم.» ناگهان صدایی آمد که: «بخور ای عیسی! مرا خواهی دید.» پس بر سر سفره نشستم، دیدم در سفره ماهی گرمی بود که جوش می خورد و کنار آن خرمایی بود که بسیار شبیه خرماهای ما در جنبل بود و در کنار خرما، شیر بود. پیش خودم گفتم: «من مریضم و حال ماهی و شیر و خرما بخورم.» پس صدا آمد که: «ای عیسی! آیا در امر ما شک کردی؟! پس تو داناتری به آنچه ترا ضرر یا نفع می رساند!» من گریستم و از خدا طلب آمرزش کردم و از همه آنها خوردم. به اعجاز آن حضرت، هر وقت دست خود را از آن سفره برمی داشتم، جای دستم پیدا نبود و چیزی کم نمی شد و آن غذا را پاکیزه ترین طعامی یافتم که در دنیا خورده بودم و از آن زیاد خوردم تا آن که دیگر خجالت کشیدم به خوردن ادامه بدهم. پس صدای آن حضرت آمد که: «خجالت نکش ای عیسی! آن از غذای بهشت است و دست مخلوقی آن را نساخته است.» پس دوباره خوردم. سپس گفتم: «ای مولایم! برای من کافی است.» صدا آمد که: «به نزد من بیا.» پس در فکر خود گفتم: «مولای خود را ملاقات کنم و حال آنکه دست خود را نشسته ام.» پس صدا آمد که: «ای عیسی! آیا در دست تو کثیف و چرک است؟» دست خود را بوییدم و دیدم که از مشک و کافور خوشبوتر است. ناگهان شخصی بسیار نورانی نمایان شد که از شدت نور آن حضرت چشمان خیر ماند به نحوی که گمان کردم عقلت پریده است. حضرت فرمود: «ای عیسی! شما مرا می بینید برای اینکه مکذبان نگویند که: او کجاست؟ کی بوده؟ کجا متولد شده؟ چه کسی او را دید؟ چه کسی از جانب او بطرف شما آمده؟ به چه چیز به شما خبر داده و چه معجزه ای به شما نشان داده است؟ آگاه باش! قسم به خدا که دفع کردند امیرالمؤمنین (ع) را با وجود آن چیزهایی که از آن حضرت دیدند و خود را بر او مقدم داشتند و با او مکر و حیل کردند و او را کشتند و با پدران من نیز چنین کردند و ایشان را تصدیق نکردند و آنها را به سحر و کهنات و خدمت جنّ نسبت دادند.» ای عیسی! دوستان ما را به آنچه دیدی خبر بده و حذر کن از این که به دشمنان ما خبر دهی زیرا که در این صورت ایمان از تو سلب می شود.» من گفتم: «ای مولای من! برای ثابت بودن ایمان من دعا بفرمایید.» حضرت فرمود: «اگر خداوند ایمان ثابت نکرده بود مرا نمی دیدی. پس با رشد و هدایت به حج خود برو.» پس بیرون آمدم و من از همه مردم بیشتر حمد و شکر می کردم. (- کتاب حضینی)

«تبدیل سنگریزه ها به طلا»

مردی از اهل مدائن می گوید: با یکی از دوستان به حج رفتم. در موقف عرفات نشسته بودیم و جوانی نزدیک ما نشسته بود. در این هنگام گدائی از ما درخواست پول کرد ولی ما او را رد کردیم. آن گدا نزدیک آن جوان رفت و از او درخواست کمک کرد. آن جوان از روی زمین چیزی برداشت و به او داد و آن سائل او را خیلی دعا کرد. سپس جوان برخاست و از نظر ما غائب شد. ما نزد آن گدا رفتیم و از او پرسیدیم: «آن جوان چه چیزی به تو داد که آنقدر او را دعا نمودی؟» او سنگریزه طلائی را به ما نشان داد که مثل ریگ دندانه هایی داشت و وقتی آن را وزن کردیم بیست مثقال بود. به رفیق خود گفتم: «امام ما و مولای ما نزد ما بود و ما نمی دانستیم زیرا به اعجاز او سنگریزه طلا شد.» سپس ما رفتیم و تمام عرفات را گشتیم ولی او را نیافتیم. از گروهی از مردم که اهل مکه و مدینه بودند و اطراف او قرار داشتند پرسیدیم: «این مرد چه کسی بود؟» گفتند: «او جوانی علوی است که هر سال پیاده به حج می آید.» (- کافی - منتهی الآمال)

«تبدیل کردن سنگ به شمشیر از طلا»

ازدی می گوید: روزی در موسم حج در طواف بودم، در شوط هفتم نگاهم به جمعی افتاد که حلقه زده بودند و شخصی در میان آنها سخن می گفت. سریعاً طواف را تمام کردم و به خدمت او رفتم. جوان خوش روئی را دیدم که تا آن روز کسی را به فصاحت و بلاغت و خوش کلامی و ادب و تواضع و حسن و سلوک او ندیده بودم. خواستم که با او سخن گویم و از او سؤال کنم، مرا منع کردند. پرسیدم: «او کیست؟» گفتند: «حضرت صاحب الامر علیه السلام و فرزند رسول خدا (ص) است و هر سال یکبار در اینجا پیدا می شود و ساعتی با خواص و اصحابش صحبت می کند.» لحظه ای صبر نمودم و به آن حضرت عرض کردم: «ای آقای من! برای طلب هدایت و راهنمایی نزد تو آمده ام، مرا راهنمایی کن که خداوند ترا هدایت کرده است.» پس آن حضرت سنگی برداشته و به دست من داد. یکی از حاضران پرسید: «چه چیزی به تو داد؟» گفتم: «سنگی بود.» گفت: «به من نشان بده.» وقتی نشان او دادم ناگهان مشاهده نمودیم شمشیر از طلا- است. سپس آن حضرت به من فرمود: «حجت بر تو ثابت شد و حق بر تو ظاهر گشت و نابینائی از تو دور شد، آیا مرا می شناسی؟» گفتم: «نه.» گفت: «منم قائم آل محمد و منم که زمین را چنانچه از جور پر شده باشد از عدل پر می سازم، بدان که هرگز عالم از حجت خدا خالی نمی باشد و حق تعالی هرگز مردم را بی راهنما و امام نمی گذارد و این حرف امانت است از من، نخواهی گفت آن را مگر به برادران و کسانی که اهلیت شنیدن آن را داشته باشند و از اهل حق باشند.» وقتی نگاه کردم دیگر او را ندیدم. (- حدیقه الشیعه)

«آمدن غذاها و لباسهایی از غیب»

حسن بن وجنا می گوید: من در پنجاه و چهارمین حج خود بعد از نماز عشاء زیر ناودان خانه خدا، در سجده بودم و بسیار تضرع می نمودم که متوجه شدم کسی مرا حرکت می دهد و می گوید: «ای حسن بن وجنا! پس برخاستم، و دیدم شخص زرد چهر و لاغر اندامی است که در حدود چهل سال سن داشت. پس به من گفت که بدنبالش بروم و در پیش روی من به راه افتاد. من از او سؤال نکردم و بدنبالش به راه افتادم تا اینکه وارد خانه ای شد و من نیز داخل شدم. در آنجا اطاقی بود که در وسط پلکانی بود که از آنجا بالا- می رفتند. آن شخص بالا رفت و صدا زد که: «ای حسن! بالا بیا.» من بالا رفتم و نزد درب ایستادم. ناگهان حضرت صاحب الزمان علیه السلام را مشاهده نمودم. آن حضرت فرمود: «ای حسن! آیا پنداشتی تو بر ما مخفی بودی؟ به خدا قسم که هیچ وقتی در حج خود نبودی مگر آن که من با تو بودم.» پس من بی حال شدم و به رو افتادم. سپس برخاستم، آن حضرت به من

فرمود: «ای حسن! در مدینه ملازم خانه جعفر بن محمد باش و نگران طعام و نوشیدنی و لباس خود نباش.» سپس دفتری به من عطا فرمود که در آن دعای فرج و صلواتی در مورد آن حضرت نوشته شده بود، حضرت فرمود: «این دعا را بخوان و چنین بر من صلوات بفرست و آن را به غیر از اولیای من به کس دیگری نده، بدرستی که خداوند عزوجل ترا توفیق عطا می فرماید.» من گفتم: «ای مولای من! ترا بعد از این نخواهم دید؟» حضرت فرمود: «ای حسن! هرگاه خدای تعالی بخواهد مرا خواهی دید.» پس من از حج خود برگشتم و ملازم شدم خانه جعفر بن محمد علیه السلام شدم و من از آن خانه بیرون می رفتم و به خانه بر نمی گشتم مگر برای تجدید وضو یا خوابیدن یا غذا خوردن. هر زمانی که در وقت افطار وارد خانه می شدم کوزه خود را پُر از آب می دیدم و بر بالای آن گرده نانی بود و بر بالای آن نان، آنچه را که در آن روز به آن میل پیدا کرده بودم را می دیدم، پس آن را می خوردم و برای من کافی بود. در وقت زمستان، لباس زمستانی و در وقت تابستان، لباس تابستانی می دیدم. (- نجم الثاقب)

«بالا رفتن شتر بسوی آسمان»

یوسف بن احمد جعفری می گوید: در سال ۳۰۶ هجری قمری برای حج به مکه رفتم و تا سال ۳۰۹ هجری قمری مجاور مکه بودم، سپس به قصد شام، از مکه بیرون آمدم. در مسیر راه، نماز صبح من قضا شد، از محمل پیاده شدم و آماده نماز گشتم، ناگهان چهار نفر ناشناس را در میان محمل دیدم، ایستادم و از دیدار آنها، در تعجب فرو رفته بودم، یکی از آنها به من گفت: «از چه تعجب می کنی؟ نمازت را در وقت نخواندی و با مذهب خودت مخالفت نمودی!» به آن شخص گفتم: «تو چه می دانی که من در کدام مذهب هستم.» او گفت: «آیا می خواهی امام زمان خود را ببینی؟» گفتم: «آری.» او اشاره به یکی از آن چهار نفر کرد. به او گفتم: «دلائل و نشانه های راستی سخن تو چیست؟» گفت: «کدام را دوست داری؟! آیا می خواهی ببینی که شتر و آنچه بر پشت آن است بسوی آسمان، بالا بروند، یا دوست داری محمل بالا برود؟» گفتم: «هر کدام باشد، دلیل خواهد بود.» ناگهان دیدم شتر و آنچه بر او بود، بسوی آسمان بالا رفت، و آن مردی که آن شخص به او اشاره کرد، گندمگون بود و چهره اش همچون طلا می درخشید، و بین چشمانش اثر سجده دیده می شد. (- انوار البهیه)

«عوض شدن اعجاز انگیز نوشته های توقیع»

اسدی می گوید: بدون آنکه من سؤالی کرده باشم، از طرف شیخ ابوجعفر محمد بن عثمان عمری (نایب دوم امام زمان (ع) توقیعی به دستم رسید که: «لعنت خدا و ملائکه و تمام مردم بر کسی که درهمی از مال ما را حلال بدانند.» من به ذهنم رسید که: «این مطلب برای کسی است که حرامی را حلال بداند، پس چه مزیتی در این برای حجت از غیر حجت است؟» پس قسم به آن کسی که حضرت محمد (ص) را به حق بشارت دهنده قرار داد، بعد از آن در توقیع نگریستم و دیدم که به آنچه در ذهنم گذشته، تغییر یافته است و اینگونه نوشته شده است: «لعنت خدا و ملائکه و تمام مردم بر کسی باد که درهمی از مال ما را بطور حرام بخورد.» (- احتجاج طبرسی)

«شمعون بن صفا در انتظار امام زمان علیه السلام»

می گویند: وقتی که امیرالمومنین علیه السلام به جانب صفین روان شد و از فرات گذشت، در هنگام نماز عشاء به کنار کوهی رسید. آن حضرت وضو ساخت و نماز خواند، وقتی از نماز فارغ شد با اعجاز آن حضرت، کوه شکافته شد و پیر مرد محاسن سفیدی که نورانی بود ظاهر گشت و گفت: «سلام و رحمت و برکات خدا بر تو باد ای امیرالمؤمنین! خوش آمدی ای جانشین خاتم الانبیاء» و بسیاری از مناقب علی بن ابیطالب علیه السلام را برشمرد. آن حضرت فرمود: «علیک السلام ای برادرم شمعون بن صفا،

جانشین عیسی (ع)، حال تو چگونه است؟» او گفت: «خوشحال و خرسندم که به دیدار مبارک تو نائل شده ام، من در این مکان انتظار عیسی روح الله را می کشم تا بخاطر فرزند تو حجت خدا مهدی بن الحسن علیه السلام از آسمان فرود بیاید که او در آخر الزمان ظاهر خواهد شد و از دولت او، دنیا پر از عدل و داد خواهد گردید. ای جانشین پیغمبر خدا! هیچ کس را ندیدم در دنیا که بلای او سخت تر از تو باشد و ثواب او در روز قیامت بیشتر، و رتبه و منزلت او بلندتر از تو باشد. ای برادر! صبر کن بدان ستمها که ابوبکر و عمر و عثمان و تابعان ایشان با تو کردند و بر تو تقدّم جستند و همه آن منافقان به همراه معاویه که اکنون با تو در حال جنگ است مستوجب عقوبت و عذاب ابدی خواهند شد و در آخر الزمان مهدی علیه السلام وقتی که ظاهر می شود انتقام خواهد کشید که خداوند از روی معجزه تمام پیامبران را زنده می کند تا کارهای شوم آن طغیانگران بر تمام مردم جهان ظاهر شود و من که شمعون هستم با عیسی روح الله در حضور حضرت رسول الله (ص) اقامه شهادت خواهیم کرد و بر افعال ناشایسته ایشان گواهی خواهیم داد و تمام ائمه هدی نیز بر آن ستمی که بر تو کرده اند اقامه شهادت خواهند کرد و آن دو مستوجب لعنت بی پایان گشته اند، و من انتظار می کشم که صاحب الامر علیه السلام ظهور کند. ای امیرالمؤمنین! بر این محنت ها و سختیها صبر کن تا به حبیب خود محمد مصطفی (ص) برسی و اگر آن منافقان می دانستند که خداوند جهان از برای آنها چه عذابی ذخیره کرده است گوشت بدن خود را با قیچی می بریدند.» وقتی شمعون سخن را به اینجا رسانید گفت: «السّلام علیکم و رحمۃ الله و برکاته.» پس آن کوه شکافته شده، بهم آمد و شمعون از نظر غایب شد. (- خلاصه الأخبار)

«چشمه های اعجاز انگیز آب و شیر»

از امام جعفر صادق علیه السلام روایت است که فرمود: در آن زمانی که حضرت صاحب الزمان علیه السلام از مکه خروج کند به هر شهری که می رود منادی ندا می کند که: «هیچ کس از لشکر باسعادت آن حضرت، برای خود غذایی بر ندارد و ظرفی همراه خود نیاورد.» پس در هر جایی فرود می آید آن سنگی که از جمله معجزات موسی علیه السلام بود و در خداوند در مورد آن فرموده است: «فانفجرت منه اثنتا عشرة عیناً» را بر جای بلند و مرتفعی نصب می نماید و هر کسی (- سوره بقره آیه ۶۰ یعنی: دوازده چشمه آب از آن جوشید) که گرسنه یا تشنه باشد بوسیله آن آب، گرسنگی و تشنگی خود را رفع می کند. آنها به همین طریق می آیند تا در حوالی نجف اشرف در پشت کوفه منزل می نمایند و آن حضرت، سنگ را در مکانی می گذارد و از آن، دوازده چشمه بیرون می آید. از بعضی از آن دوازده چشمه آب و از بعضی دیگر شیر جاری می گردد و همیشه مردم از آن بهره می برند و گرسنگی و تشنگی خود را رفع می نمایند. (- خلاصه الأخبار)

«ناپیدا شدن امام زمان علیه السلام از دیدگان دشمنان»

محمّد بن صالح می گوید: وقتی که جعفر کذاب بعد از رحلت امام حسن عسکری علیه السلام در میراث نزاع می کرد، امام زمان علیه السلام از جایی ناشناس بیرون آمد و گفت: «ای جعفر! چرا به حقّ اعتراض می کنی؟! جعفر حیران شد، سپس حضرت ناپدید گردید و بعد از آن، جعفر او را در میان مردم جستجو نمود ولی پیدا نکرد، و هنگامی که جدّه اش امّ الحسن از دنیا رفت، وصیت کرده بود که در خانه دفن شود ولی جعفر نزاع می کرد و می گفت: «اینجا خانه من است و نباید در آن دفن شود.» پس امام زمان علیه السلام بیرون آمد و گفت: «ای جعفر! آیا این خانه توست؟» بعد ناپدید شد و جعفر بعد از آن او را ندید. ابو حسین بن وحناء از جدش نقل می کند که: در خانه امام حسن عسکری (ع) بودم که مأموران به اتفاق جعفر به آنجا هجوم آوردند و مشغول غارت شدند و مولای من نیز حضرت قائم علیه السلام بود. ناگهان دیدم که امام زمان علیه السلام آمد و از درب خارج شد و من نگاه می کردم و او شش ساله بود و کسی او را ندید تا اینکه ناپدید گشت. (- حلیه الأبرار - بحارالانوار ج ۵۲)

«خبرهای غیبی از اموال فرستاده شده از طرف اهالی قم»

می گویند: وقتی حضرت امام حسن عسکری علیه السلام وفات کرد جماعتی از قم و بلاد جبل با اموالی که می آوردند وارد شدند و از فوت آن حضرت خبر نداشتند. چون به سامراء رسیدند و درباره آن حضرت سؤال کردند، به آنها گفتند که: «امام حسن عسکری علیه السلام وفات کرده است.» آنها گفتند: «جانشین او کیست؟» گفتند: «جعفر، برادرش.» پس سراغ او را گرفتند. گفتند: «در قایقی در دجله نشسته و شراب می نوشد و خوانندگان هم با او هستند.» آن قوم با یکدیگر مشورت کردند و گفتند: «این صفت امام نیست.» بعضی از ایشان گفتند: «برویم و این اموال را به صاحبانشان برگردانیم.» ابوالعباس محمد بن احمد قمی گفت: «صبر کنید تا جعفر برگردد.» وقتی جعفر برگشت، بر او داخل شدند و سلام کردند و گفتند: «ما از اهالی قم هستیم، در ما جماعتی از شیعه و غیر شیعه هستند و ما اموالی را برای سید خود، امام حسن عسکری علیه السلام حمل می کردیم.» جعفر گفت: «آن اموال کجاست؟» گفتند: «با ما است.» گفت: «آن را به من تحویل بدهید.» گفتند: «این اموال از طرف عموم شیعیان جمع می شود و و هر کسی مال خود را در کیسه ای قرار می دهد و آن را مهر می نماید، و ما هر وقت که مالها را می آوریم، سید ما می فرمود که همه مال، فلان مقدار است، از فلانی این مقدار و از نزد فلان آن قدر تا آن که تمام نامه های فرستندگان را می برد و می فرمود که بر نقش مهر چیست.» جعفر گفت: «دروغ می گویند و بر برادرم چیزی را نسبت می دهید که انجام نمی داد. این علم غیب است.» آن افراد چون سخن جعفر را شنیدند، با تعجب به یکدیگر نگاه کردند. سپس جعفر گفت: «اموال را نزد من بیاورید.» گفتند: «ما گروهی هستیم که ما را مأمور کرده اند. ما آن چیزهایی را که گفتم از آقای خود امام حسن عسکری علیه السلام دیده بودیم! اگر تو امام هستی، آن مالها را برای ما وصف کن و گرنه به صاحبانش برمی گردانیم، تا هر چه که خودشان می خواهند در مورد اموالشان انجام دهند.» جعفر نزد خلیفه رفت و از آنها شکایت کرد. وقتی آنها نزد خلیفه حاضر شدند، خلیفه به ایشان گفت: «این اموال را به جعفر بدهید.» گفتند: «ما گروهی مزد بگیر هستیم و وکیل صاحبان این اموال هستیم و اینها متعلق به مردم است و به ما دستور داده اند که آنها را تسلیم نکنیم مگر به علامت و دلالتی که همیشه امام حسن عسکری علیه السلام به ما نشان می داد.» خلیفه گفت: «آن علامت و دلالت چه بود؟» آنها گفتند: «اشرفی ها و صاحبان آن را و دیگر اموال و مقدار آنها را برای ما وصف می کرد. پس وقتی چنین می کرد، مالها را به او تسلیم می کردیم و چند مرتبه خدمت او رسیدیم و این علامت با او بود و او اکنون وفات کرده است. پس اگر این مرد، صاحب این امر است پس خبر دهد به ما آنچه را برادر او خبر می داد و الا مال را به صاحبانش برمی گردانیم.» جعفر گفت: «ای خلیفه! اینها قومی دروغگو هستند و بر برادرم دروغ می بندند و این علم غیب است.» خلیفه گفت: «این گروه فرستاده شده مردم هستند و بر فرستاده چیزی جز انجام مأموریت نیست.» جعفر مبهوت شد و جوابی نیافت. سپس آن جماعت از شهر بیرون رفتند. در این هنگام جوانی نزد آنها آمد و آنها را صدا زد که: «ای فلان پسر فلان! و ای فلان پسر فلان! مولای خود را اجابت کنید.» به او گفتند: «آیا تو مولای ما هستی؟» او گفت: «معاذ الله! من بنده مولای شما هستیم. حال به نزد آن حضرت بروید.» پس با او رفتند تا آن که داخل خانه مولای خود امام حسن عسکری علیه السلام شدند. در آنجا فرزند او، حضرت قائم علیه السلام را دیدند که بر تختی نشسته است که گویا پاره ماهی بود و بر بدن مبارکش لباس سبزی قرار داشت. آنها سلام کردند و آن حضرت سلامشان را جواب داد. آنگاه فرمود: «همه مال، فلان قدر است و مال فلان چنین است و مال فلان چنان است.» و پیوسته مالها را توصیف می کرد تا آنکه تمام اموال را وصف نمود و لباسهای آنها و مرکبها و چهارپایانی که با آنان بود را نیز وصف کرد. آنها با دیدن این اعجاز، برای خدای تعالی به سجده افتادند و زمین را در پیش روی او بوسیدند. سپس درباره هر چه که خواستند از آن حضرت سؤال کرده و جواب شنیدند و بعد اموال را به آن حضرت تحویل دادند. سپس آن حضرت دستور فرمود که دیگر چیزی بسوی سامراء حمل نکنند، تا برای آنها شخصی را در بغداد منصوب فرماید که اموال را به نزد او ببرد و

توقیعات از نزد او بیرون بیاید. سپس به ابوالعبّاس محمّد بن جعفر حمیری قمی مقداری حنوط و کفن عطا کرد و به او فرمود: «خداوند اجر ترا بزرگ فرماید.» پس چون ابوالعبّاس به عقبه همدان رسید، تب کرد و وفات نمود و بعد از آن، اموال به بغداد به نزد کسانی که از طرف حضرت قائم علیه السلام منصوب شده بودند حمل می شد و توقیعات از نزد ایشان بیرون می آمد. (- نجم الثاقب)

«خبرهای غیبی در مورد صاحبان نامه ها و اموال فرستاده شده»

ابوالادیان که یکی از یاران امام حسن عسکری (ع) بود می گوید: به خدمت امام حسن عسکری علیه السلام رفتم و آن حضرت را بیمار دیدم. آن حضرت چند نامه نوشت و به من داد و فرمود: «این نامه ها را به مدائن برسان و به فلان و فلان از دوستان ما بسیار بدان که بعد از پانزده روز دیگر به این شهر خواهی رسید و آواز نوحه از خانه من خواهی شنید و مرا در غسل گاه خواهی دید.» من گفتم: «ای مولای من! وقتی این واقعه عظیم روی بدهد، حجت خدا و راهنمای ما چه کسی خواهد بود؟» حضرت فرمود: «آن کسی که جواب نامه های مرا از تو طلب کند.» گفتم: «نشانی های بیشتری بده.» حضرت فرمود: «آن کسی که بر من نماز بخواند، او بعد از من حجت خدا و راهنما و امام و قائم به امر است.» دوباره نشانی های بیشتری از آن حضرت خواستم. فرمود: «آن کسی که خبر دهد به آنچه در همین است.» پس، هیبت آن حضرت مانع از این شد که پرسم که: «کدام همیان و چه چیز در همیان است.» پس از سامّاء بیرون آمدم و نامه ها را به مداین رساندم و جواب آن نامه ها را گرفتم و باز گشتم. روز پانزدهم بود که داخل سامّاء شدم و به همان صورتی که حضرت، از روی معجزه از آن خبر داده بود، آواز نوحه از خانه آن سرور شنیدم و بدن او را در غسل گاه دیدم و برادرش جعفر را بر درب خانه آن حضرت دیدم که مردم دورش گرد آمده بودند و به او تسلیت می گفتند. با خود گفتم: «اگر امام بعد از امام حسن عسکری (ع)، جعفر باشد، پس امر امامت باطل خواهد شد، زیرا که می دانستم او شراب می آشامد و آلات موسیقی می زند و قمار بازی می کند.» پس به او تسلیت گفتم و او هیچ چیزی از من نپرسید و جواب نامه ها را نطلبید. بعد از آن عقید خادم بیرون آمد و به او گفت: «ای خواجه من! برادر ترا کفن کردند. برخیز و بر او نماز بگزار!» پس جعفر برخاست و به آن خانه رفت و شیعیان، گریان به آن منزل رفتند. در آن حال امام حسن عسکری علیه السلام را کفن کرده بودند، جعفر پیش رفت که نماز بخواند. چون قصد که تکبیر بگوید دیدم کودکی گندم گون با موهای مجعد پیدا شد و ردای او را کشید و فرمود: «ای عمو! من به نماز کردن بر پدر خود از تو سزاوارتر هستم.» جعفر رنگش عوض شد و به کنار رفت و آن برگزیده، بر پدر بزرگوار خود نماز گزارد و او را در پهلوی مرقد پدر بزرگوارش، امام علی النقی (ع) دفن نمود. بعد از آن به من خطاب فرمود که: «ای بصری! جوابهای نامه ها را بیاور.» جوابهای نامه ها را به او دادم و با خود گفتم: «این دو نشان! ولی نشان همیان باقی مانده است.» بعد از آن نزدیک جعفر رفتم و او می نالید و زاری می کرد. در آن وقت یکی از حضار که به او جاجز و شامی گفتند، به او گفت: «این کودک چه کسی بود؟» و این سؤال برای این بود که حجت را بر جعفر تمام کند. جعفر در جواب گفت: «به خدا قسم که او را هرگز ندیده بودم و او را نمی شناسم.» در همین حال نشسته بودیم که چند نفر از قم رسیدند و از حال امام حسن عسکری (ع) پرسیدند و دانستند که آن حضرت رحلت نموده است، پس گفتند: «جانشین او کیست؟» دیگران، جعفر را نشان دادند. پس بر او سلام کردند و به او تسلیت دادند و گفتند: «نامه هایی داریم و مالی با ما است که گفته اند به آن حضرت برسانیم، چه باید بکنیم؟» جعفر گفت: «به خادمان من بسپارید.» گفتند: «به ما بگو که نامه ها را چه کسانی نوشته اند و مال چقدر است؟» جعفر خشمگین و عصبانی برخاست و جامه های خود را تکان داد و گفت: «می خواهند که از غیب خبر بدهم.» آن جماعت حیران شده بودند، در همین وقت خادمی بیرون آمد و گفت: «ای اهل قم!» و یک یک را نام برد که با شما نامه فلان و فلان، و همیانی که در آن هزار دینار و از آن جمله، ده دینار طلا است می باشد. پس آنها نامه ها را با آن همیان به آن خادم دادند و گفتند: «بی شبهه آن کسی که

او را فرستاده، او امام است.» اما جعفر به نزد معتمد بالله عباسی که یکی از خلفای بنی عباس بود رفت و ماجرا را شرح داد. معتمد جمعی را فرستاد که در آن خانه آمدند ولی هیچ کودکی را نیافتند و حضرت نرجس (س) در آن وقت زنده نبود. به کنیزکی به نام ماریه گفتند که جای کودک را نشان دهد، ولی ماریه گفت که: «هیچ کودکی در این خانه نیست.» در آن وقت، خبر مرگ عبدالله بن خاقان رسید و خبر دیگری نیز آمد که صاحب زنج از بصره خروج کرده است، پس آنها مشغول به آن اخبار شدند و از فکر ماریه بیرون افتادند و آن زن نجات یافت و دیگر کسی به فکر او نیفتاد. (- کفایه المهدی)

«خبرهای غیبی و اعجاز انگیز امام زمان علیه السلام»

احمد بن روح می گوید: زنی، شخصی را فرستاد و مرا طلب کرد و من نزد او رفتم. گفت: «ای پسر روح! تو بسیار امانتدار و باورع هستی، می خواهم امانتی به تو بدهم تا آن را به محلّش برسانی.» گفتم: «چنین می کنم انشاء الله.» گفت: «درمهایی در این کیسه است و من بر آنها مهر زده ام، آن را باز نکن و مهر آنها را از بین نبر تا آن وقت که به آن کسی برسانی که به تو خبر بدهد که در این کیسه چیست و این گوشواره من است که ده دینار زر می ارزد و سه دانه لؤلؤ در آن است که بهای آن لؤلؤ ده دینار است و من حاجتی از ولی امر دارم و می خواهم پیش از آنکه سؤال کنی جواب مرا بدهد.» گفتم: «حاجت تو چیست؟» گفت: «مادر من در عروسی، ده دینار قرض کرده بود و من نمی دانم که از چه کسی قرض کرده تا قرض او را ادا کنم، اگر آن شخص ترا خبر داد این را به آن شخص بده.» من خیال می کردم که جعفر بن علی الثقی، امام است. سپس به بغداد نزد حاجز بن یزید رفتم و سلام کردم و نشستم. او گفت: «حاجتی داری؟» گفتم: «این مال را به من داده اند که بعد از آن که بگوئی چیست و چند است به تو بدهم.» او گفت: «این نامه که به من رسیده در مورد تو نوشته شده است.» و نامه را داد. دیدم در آن نوشته است: «مال را از احمد بن روح (نگیر) و او را پیش ما به سامراء بفرست.» من گفتم: «لا اله الا الله! این بزرگتر از آن چیزی است که من به دنبال آن بودم.» پس به سامراء رفتم و به درب خانه ابی محمّد علیه السلام رفتم، خادمی بیرون آمد و گفت: «تو محمّد بن روح هستی؟» گفتم: «بلی.» پس نامه ای به من داد و گفت: «بخوان.» من نامه را گرفتم، در آن نوشته بود: «به نام خداوند بخشنده مهربان، ای احمد بن روح! آن چیزی را که آن زن به تو داده است، خیال می کند که هزار درهم است در حالی که این چنین نیست که او خیال نموده است و تو آن را امانت نگاه داشتی و مهر آن را نگشودی! در آن کیسه، هزار درهم و پنجاه دینار می باشد و همچنین دو گوشواره با نگینی که قیمت آن ده دینار است و سه دانه لؤلؤ که به ده دینار خریده است و بیشتر از این نمی ارزد، این را فلان کنیزک بده و به بغداد برو و مال را به هاجر بن یزید بده و آنچه از خرج راه به تو می دهد را بگیر، و اینکه گفت: مادر من ده دینار در عروسی قرض کرده و نمی داند که صاحب او کیست، او یقین دارد که از کلثوم دختر احمد قرض کرده اما برای آنکه ناصیه است نمی خواهد که به او بدهد و می خواهد که به خواهرانی مثل خود بدهد. و خودت دیگر اعتقاد به امامت جعفر نداشته باش و چون به خانه خود بروی دشمن تو بمیرد و از اهل و مال او به تو میراث می رسد.» پس من به بغداد آمدم و کیسه زر را به هاجر دادم و چنانچه امام زمان علیه السلام فرموده بود آن هزار درهم و پنجاه دینار بود. او سی دینار به من داد که خرج راه خود بکنم. سپس به منزل خود باز گشتم. در میان راه برگشت به خانه، پیکی رسید که پدر زن تو مرده است و زنت می گوید که به خانه بازگرد. چون باز گشتم و به خانه رفتم از او سه هزار درهم به من رسید. (- خلاصه الأخبار)

«پیدا کردن مال پنهان شده»

حسن بن جعفر قزوینی می گوید: یکی از برادرانم بدون وصیت وفات کرد و در نزد او مالی بود که دفن کرده بود و کسی از ورثه، جای آن را نمی دانست. پس نامه ای به ناحیه مقدسه نوشتند و در مورد آن چیزی که دفن شده بود سؤال کردند. پس توقیع شریف

رسید که: «مال در خانه در فلان اطاق و فلان مکان است و مقدارش نیز فلان مقدار می باشد.» پس آن مکان را کردند و آن مال را بیرون آوردند. (- عیون المعجزات)

«هدایت یافتن به راه درست به برکت امام زمان علیه السلام»

سوده که یکی از مشایخ زیدیه بود و به برکت حضرت صاحب الزمان علیه السلام هدایت یافت می گوید: گاهی به زیارت حضرت اباعبدالله حسین بن علی علیه السلام می رفتم و بعضی اوقات آنجا می ماندم، شبی آنجا بودم، نماز عشاء را خواندم و مشغول تلاوت شدم. جوان خوش لباسی را دیدم که در حال خواندن سوره «حمد» بود. صبح با هم از خانه بیرون آمده، به کنار فرات رسیدیم. ایشان فرمود: «تو به کوفه می روی؟» گفتم: «بلی.» فرمود: «برو.» و راه دیگری را در پیش گرفت و من بر جدایی او متأسف و پشیمان شدم، پس بدنبال او روانه شدم و به وی رسیدم و بعد از لحظه، خود را پشت نجف اشرف دیدم و بعد از زیارت، در خدمت او به مسجد سهله رسیدم. او فرمود: «این منزل من است.» آن حضرت در وقت سحر برخاست و دست بر زمین زد و با دست خویش گودالی را کند، ناگهان آبی ظاهر شد. پس وضو ساخت و سیزده رکعت نماز شب خواند و بعد از آن، نماز صبح را خواند. بعد از نماز به من گفت: «تو مردی پریشان و عیالمند هستی! وقتی به کوفه رسیدی به خانه ابوطاهر رازی برو و درب بز. او از خانه بیرون خواهد آمد و دستش از خون قربانی که ذبح کرده، خون آلود خواهد بود به او بگو جوانی که صفتش چنین و چنان بود فرمود: «کیسه ای که در زیر تخت مدفون است را به من بده.» از او پرسیدم: «نام خود را بگو.» فرمود: «محمد بن الحسن» وقتی به کوفه رسیدم به خانه ابوطاهر رفتم و درب زدم، پرسید: «کیستی؟» گفتم: «سوده.» گفت: «با من چکار داری؟» گفتم: «پیغامی دارم.» با دست خون آلود بیرون آمد. من پیام را رساندم، او گفت: «اطاعت می کنم.» و روی مرا بوسید و مرا به درون خانه برد. سپس از زیر پایه کرسی کیسه ای بیرون آورد و به من داد و مرا مهمان نموده و دست بر چشم مالید و گفت: «او صاحب العصر و الزمان بود.» من از برکت آن حضرت هدایت یافته و بینا شدم و مذهب زیدیه را کنار گذاشتم و آن کیسه مرا غنی و ثروتمند ساخت. (- حذیقہ الشیعه)

«قبول نکردن نصف پیراهنی که آن نصفه، مال شخصی مرجئه بود»

اسحق بن جامد کاتب می گوید: در قم مرد بزاز مؤمنی بود و او شریکی مرجئه داشت. روزی لباس نفیسی به (- یکی از مذاهب باطل) دست آنها رسید. آن مؤمن گفت: «این لباس شایستگی مولای مرا دارد.» آن شریک گفت: «من مولای ترا نمی شناسم، لکن هرچه می خواهی با این لباس بکن.» پس مرد مؤمن، آن لباس را برای حضرت ولّی عصر علیه السلام فرستاد. وقتی آن لباس به آن حضرت رسید، آن را از طرف طول نصف کردند و نصف آن را برداشت و نصف دیگر را برگرداند و فرمود: «ما مال آن شخص مرجئه را قبول نمی کنیم.» (- نجم الثاقب)

«دفع شرّ همسایه مردم آزار»

محمد بن احمد می گوید: از یکی از همسایگان خود در آزار و اذیت بودم و از شرّ او ایمنی نداشتم، پس به ناحیه مقدّسه امام زمان علیه السلام شکایت نمودم. پس توفیق مبارکی آمد که: «بزودی شرّ او از تو دفع خواهد شد.» پس به لطف خدای تعالی، او در روز دوّم، مُرد و من از شرّ او راحت شدم. (- عیون المعجزات)

«صاحب اسب اشهب و نهر»

حسن مسترق می گوید: روزی در مجلس حسن بن عبدالله بن حمدان ناصر الدوله بودم، در آنجا سخن از حضرت صاحب الامر علیه السلام و غیبت آن حضرت آمد. من با سخنانی این مسائل را مسخره می کردم، در اینحال عموی من حسین داخل مجلس شد و من باز همان سخنان را می گفتم. او گفت: «ای فرزند! من نیز در این مورد اعتقاد ترا داشتم تا آنکه حکومت قم را به من دادند، و آن در هنگامی بود که اهل قم بر خلیفه شورش کرده بودند و هر حاکمی که می رفت او را می کشتند و از او اطاعت نمی کردند، پس لشکری را به من دادند و بسوی قم فرستادند. در میان راه مشغول شکار شدم، شکاری از پیش من فرار کرد و من به دنبال آن رفتم و بسیار دور شدم تا اینکه به نهري رسیدم و در میان نهروان شدم. هر چقدر می رفتم وسعت آن نهروان بیشتر می شد، در این حال سواری که بر اسب اشبهی سوار بود پیدا شد، او عمامه سبزی بر سر داشت و فقط چشمهایش پیدا بود و دو چکمه سرخ بر پا داشت. او به من گفت: «ای حسین!» و به من امیر نگفت و حتی با کنیه هم مرا صدا نکرد بلکه از روی تحقیر نام مرا برد. سپس گفت: «چرا ناحیه ما را مسخره می کنی و سبک می شماری و چرا خمس مالت را به اصحاب و نواب ما نمی دهی؟» من که بسیار شجاع بودم و از هیچ چیزی نمی ترسیدم، از سخن او لرزیدم و گفتم: «ای آقای من! هر چه که امر فرمودی انجام می دهم.» او گفت: «وقتی به آن جایی که قصد آن را کرده ای رسیدی، به آسانی و بدون مشقت و جنگ داخل شهر می شوی و وقتی بدست می آوری آنچه را که کسب می کنی پس خمس آن را به مستحقش برسان.» گفتم: «اطاعت می کنم.» سپس فرمود: «برو با رشد و صلاح» و لگام اسب خود را گردانید و روانه شد و از نظر من غائب گردید. من نفهمیدم که او به کجا رفت و از سمت چپ و راست خیلی او را جستجو کردم ولی او را نیافتم. ترس و رعب من زیاد شد و بسوی لشکر خود برگشتم و این داستان را نقل نکردم و این مسئله از یادم رفت و آن را فراموش کردم. وقتی به شهر قم رسیدم، گمان می کردم که با ایشان جنگ خواهم کرد ولی اهل قم بسوی من آمدند و گفتند: «ما با هر کسی که در مذهب مخالف ما بود و بسوی ما می آمد می جنگیدیم ولی چون تو از ما هستی و بسوی ما آمده ای میان ما و تو مخالفتی نیست، داخل شهر بشو و هر طور که می خواهی شهر را اداره بنما.» من مدتی در قم ماندم و ثروت زیادی بیشتر از آنچه توقع داشتم جمع کردم، پس امرای خلیفه بر من و کثرت اموال من حسادت کردند و از من نزد خلیفه مذمت کردند تا آنکه مرا برکنار کرد و من بسوی بغداد برگشتم. در بغداد اول به خانه خلیفه رفتم و بر او سلام کردم و بعد به خانه خود برگشتم. مردم به دیدن من آمدند، در اینحال محمد بن عثمان عمروی آمد و از همه مردم گذشت و بر روی مسند من نشست و بر پشتی من تکیه کرد. من از این حرکت او خیلی به خشم آمدم و پیوسته مردم می آمدند و می رفتند و او نشسته بود و حرکت نمی کرد و خشم من بر او هر لحظه زیاده تر می شد. وقتی مجلس تمام شد، او نزدیک من آمد و گفت: «میان من و تو سرّی هست، حال آن را بشنو.» گفتم: «بگو.» گفت: «صاحب اسب اشهب و نهروان می گوید که ما به وعده خود وفا کردیم.» پس آن قصه به یادم آمد و بر خود لرزیدم، گفتم: «می شنوم و اطاعت می کنم و به جان منّت می دارم.» پس برخاستم و دستش را گرفتم و به اندرون بردم و درب خزینه های خود را باز کردم و خمس همه را تسلیم نمودم. بعضی از اموال که من فراموش کرده بودم را او به یاد من آورد و خمسش را گرفت و بعد از این، من در مورد حضرت صاحب الامر علیه السلام شک نکردم. حسن ناصرالدوله می گوید: «من نیز تا این قضیه را از عموی خود شنیدم شک از دلم زائل شد و به امر آن حضرت یقین نمودم.» (- خراج)

«مزیت شگفت انگیز متولدین شب نیمه شعبان»

در حدیثی از امام صادق (ع) مرویست که: «شبی که در آن قائم (ع) متولد می شود، هیچ مولودی در آن متولد نمی شود، مگر آنکه مؤمن باشد و اگر در زمین اهل شرک متولد شود، به برکت امام (ع)، خداوند او را بسوی ایمان می کشاند.» (- بحار الانوار)